

به نام خدا

وحشی اما دلبر

خلاصه:

اگر خاندانم نفرین شده... اگر انگشت نمای خاص و عام شدیم... اگر پدرم زنا کار بوده... اگر مادرم خیانتکار بوده... اگر برادرم از دوری یار در خیابان ها نفس های آخرش را کشید... غمی نیست... اندوهی نیست... زجری نیست... دردی نیست... اما...

خواهرم را... پاره ی تنم را... تنها دلیل زندگیم را... وجودم را... تابودش کرد... پیر پرش کرد... دلش را شکست و او را گرفتش... از من... از منی که جنسم از سنگ است... از منی که بی احساس تر از آهنم... از منی که سنگدل تر از شیطانم...

نویسنده: مهلا علی راد



رمان دانلود } WWW.RomanDL.IR

رمان دانلود

A large illustration of four books of different colors (green, red, yellow, blue) standing on a brown shelf, positioned to the right of the main title.

نام رمان: وحشی اما دلبر

نویسنده: مهلا علی راد

اختصاصی رمان دانلود

نگاهی به بچه های توی زمین انداختم...دایره ای زده بودن و در حال انجام تمرینات سبک آخر بودن...میدونستن تمام حرکاتشون زیر نظر منه برای همین جز صدای کمک مربیم که حرکات رو توضیح میداد حرف دیگه ای زده نمیشد....صدای سارا کمک مربیه اولم رو که اهل هامبورگ بود از کنار گوشم شنیدم:

_بهتر نبود یه مدت استراحت میکردی؟

برگشتم نگاهش کردم...در حالیکه سعی میکرد چشماش رو ازم بدزده گفت:

_ شنیدم تو ایران رسمه وقتی کسی میمیره براش چهلم میگیرن... و تو هم که بزرگترین دختر...

نذاشتم حرفش رو کامل بزنه.. برگشتم دوباره به تمرین بچه ها نگاه کردم و خیلی خشک گفتم:

_ واسه ی همون روز بلیت گرفتم

_ ولی آقای کازان که گفتن میتونی از فردا بری.. چرا اینکار و میکنی شینا؟

صداش پرتدید شد و با کمی مکث ادامه داد:

_ تو با خونوادت مشکل داشتی؟

لبام رو تر کردم... دستم رو تو جیب شلوارک ورزشیم فرو بردم و به سمت بچه ها حرکت کردم.... با چشم به مهرسا تنها بازیکن ایرانیه تیم که خودم به اینجا آوردمش اشاره کردم... بلافاصله اومد سمتم... منتظر نگاهم کرد. با نگاهم زیر نظر گرفته بودمش و در همون حال گفتم:

_ بعد از تمرین بچه ها تو میمونی و ۳۰ دور دور زمین فوتسال میدوی..

چشمای مهرسا گرد شد... ولی چیزی نگفت... سارا با صدایی متعجب گفت:

۳۰_ دور؟ برای چی؟ دیروز که بازی رو بردیم!! مهرسا بهترین بازیکن ما بود..

سرم رو کمی کج کردم و بدون نگاه کردن به سارا گفتم:

-یک ایرانی هرگز اشتباه نمیکنه.. حتی کوچکترین اشتباه میتونه غیر قابل جبران باشه.

صداش رو کمی آرام کرد و گفت:

_ ولی ۳۰ دور خیلی زیاده... الان بدن مهرسا آمادگی نداره.. ممکنه بهش فشار بیاد...

مهرسا: انجامش میدم.

در حالیکه برمیگشتم گفتم:

...باید انجام بدی...

و راهم رو گرفتم و به سمت رختکن رفتم...یک ساله که به عنوان مربیه یکی از تیم های سرشناس فوتسال بانوان لندن کار میکنم...روحیه ی خشن و خودخواهی دارم..مدرک مربیگریم رو وقتی ۲۲ سالم بود گرفتم ..حرف سختگیر بودنم بین تمام تیم های فوتسال انگلستان پیچیده...این بین مهرسا با همه ی بازیکن ها برام فرق داره...باید ساخته بشه..باید بهترین بشه...سختگیری هایی که میکنم فقط برای خودشه..یک ایرانی توانشو داره...بیشتر از اون چیزی که خودش فکر کنه...لباسم رو عوض کردم...بعد از اینکه با مربی هام و کادر تیمم صحبت کردم از باشگاه خارج شدم...

سوارماشینم شدم و به سمت خونه حرکت کردم...خونه ی جمع و جور و کوچیک صد متریم...اینجا رو بیشتر از کاهی که پدرم تو ایران ساخته دوست دارم...اینجا آرامش دارم...یعنی به خودم تلقین میکنم که دوست دارم...اومدم اینجا که دور باشم...دور باشم از خونوادم...بعد از فوت برادرم تو خیابون...زیر پل...جایی که کارتون خوابا هستن...جایی که آدمای معتاد هستن...بخاطر یه دختر بی همه چیز...بخاطر اون بی شرف که احساسات برادرم رو به بازی گرفت و باعث شد برادر ۱۹ سالم ..آراد..رگ دستش رو بزنه...بعد از همون اتفاق بود که برای همیشه لندن موندگار شدم.

وارد خونه شدم..ماشینم رو توی حیاط کوچیکم پارک کردم..بلافاصله مهری رو دیدم که از خونه خارج شد...از ماشین پیاده شدم و راه افتادم..زیر لب گفتم:

--سلام.

با چشمایی قرمز نگاهم کرد و گفت:سلام دخترم.

پوزخندی روی لبم نشست.من که بزرگترین فرزند خونوادم بودم برای مرگشون گریه نمیکردم ولی مهری...!رفتم داخل...به سمت اتاقم میرفتم که ازم پرسید:

--شامت رو آماده کنم دخترم؟

برگشتم سمتش و گفتم:

--نه..ممنون.چیزی میل ندارم..

دوباره رفتم سمت اتاقم.. دستگیره ی اتاقم رو گرفتم ولی قبل از اینکه بازش کنم مهری ناگهانی گفت:

-- نمیخوایم برگردیم ایران؟ پس فردا چهلمه.. بهتره که تو زودتر اونجا باشی.

بدون اینکه برگردم گفتم:

-- احتیاجی به بودن من نیست. سیروانی همه ی برنامه ها رو چیده... وسایلت رو آماده کن برای پس فردا صبح..

وارد اتاقم شدم و در رو بستم... بعد از برداشتن لباس هام به سمت حمام رفتم و دوش کوتاهی گرفتم... نیم ساعت بعد روی تختم دراز کشیده بودم... به سقف نگاه کردم... یاد مجلس سوم پدر و مادرم افتادم... وقتی برای کاری میخواستم برم توی آشپزخونه... با شنیدن صدای دو تا زن که از دوستای خونوادگیمون حساب میشدن سر جام وایسادم... پشت سرم بودن ولی متوجه من نشده بودن... آروم وارد آشپزخونه شدم و به دیوار تکیه زدم و گوش دادم.. به خدمتکارها هم اشاره کردم از آشپزخونه خارج نشن..

-- از کجا معلوم بچه هاشون فرزند حروم نباشن؟

-- چی بگم خواهر؟

-- مگه دروغ میگم سیما جون؟ بی دین و ایمون که بودن.. من تا به حال نشنیده بودم یکی از خانواده های سلطنتی قاجار مسیحی باشه.. این خانواده مشکل دارن... من شک دارم به اینکه سه تا بچه هاش سالم باشن... مگه پسرشون نبود!! یادت نیست به چه وضعی مرد؟ اینم از این اواخر که خبرش از گوشه و کنار میرسید آقای جهانگیر تو چه مهمونیایی رفت و آمد میکنه.. با هزار تا زن نامحرم نشست و برخاست داشته... زنش نیوشا هم بدتر از خودش.. برای هر مردی عشوه میاد.. از حق نگذیریم رفتارهاش خیلی جلف و زننده بود... خدا خیرشون نده...

-- لا اله الا الله.. سودی جان پشت سر مرده حرف زدن خوبیت نداره.. مگه خودم و خودت با اینکه مسلمونیم تو مهمونی های آنچنانی شرکت نمیکنیم؟ همین خودت چند بار با لباس شب تو جشن های قاطی باشوهرت رقصیدی..

-- اون فرق داره عزیزمن.. الان زندگی همین شده... به چیز خیلی عادی.. ولی این دو تا زن و شوهر حیا رو قورت داده بودن و جلوی هم دیگه به هم خیانت میکردن.. دیگه ما هرکاری بکنیم به شوهرامون خیانت نمیکنیم.. اونم جلوی چشمش.

_اینو دیگه از کجا شنیدی؟

_خبرای میرسه.. این خانواده نفرین شده است.. خدا بهشون پشت کرده... بیین دختر بزرگه هم یه قطره اشک واسه مادر پدرش نریخت.. من حتی یه ذره ناراحتی تو رفتارش ندیدم.. باز خوبه حداقل آرام یکم گریه میکنه..

-ای خواهر چه حرفایی میزنی.. مگه تو هنوز شینا رو نشناختی؟ حتی پدر و مادرش هم ازش میترسیدن... این دختر از سنگه... یه تیکه یخه.. میگن به اجداد پدریش رفته... واسه برادرش هم اشک نریخت.. و آقای جهانگیر با اون همه غرورش برای آرام گریه کرد ولی این... خیلی عجیبه... حتی من خنده اش رو هم ندیدم.. حساب شینا از همه جداسه... من فکر میکنم این دختر چیزی به اسم قلب تو وجودش نیست.. یه ماشینه...

_چی بگم والله.. هرکدوم از اون یکی عجیب تر.. خدا نفرینشون کرده... برای همینه که یه روز خوش نمیبینن....

دستم رو مشت کردم... حروم زاده... نفرین شده... روی تخت غلطی زدم.. دستم رو به سمت کشوی میز دراز کردم... ته کشو قاب عکسی رو بیرون آوردم... پیر از خاک بود... دستمالی برداشتم و تمیزش کردم... یه عکس خونوادگی بدون من... تو هیچ عکسی نبودم.. نمیخواستم که باشم.. پدرم و مادرم با لباس سلطنتی زمان قاجار.. با این همه گندی که بالا میاوردن ولی کسی نمیتونست ازشون کناره بگیره... چون قدرت داشتن.. و اصالت... کم چیزی نبود از نوادگان اردشیر خان باشی... هرچند مسیحی بودیم... کی باورش میشه پس فردا چهلم پدر و مادرم باشه و من به این خونسردی کارهای روزمره ام رو انجام بدم... اون خانم راست میگفت.. هیچکس تا به حال خنده و گریه ی من رو ندیده بود... حتی خودم... هرچی بود فقط عصبانیت بود و خودخواهی.. میگفتن من به اردشیر خان... جد بزرگ خاندانمون که فوتش به دویست سال پیش برمیگرده رفتم.. ولی من شبیهه کسی نبودم.. من خودم بودم... شینا... برای کی گریه میکردم؟ برای پدرم که زنا می کرد؟ یا برای مادرم که هیچوقت حد و حدود خودش رو ندونست... یا برای حرف هایی که پشت سر خونوادم بود؟.. هیچی برام مهم نبود... حتی اون حرفا.. مردم همیشه حرف میزنن... انقدر حرف میزنن تا عقده های زندگیه خودشون رو فراموش کنن.. ولی یک بار به این فکر نمیکنن که اشتباهاته پدر و مادر من.. گناه منه!! یا گناه خواهر برادرم؟

به آرام نگاه کردم... تو این عکس ۱۵ سالش بود... جوون خوش چهره ای بود... حیف که ناکام مرد... سخت بود.. خیلی سخت... اینکه تو اولین نفری باشی که حاضر میشی جنازه ی برادر کوچکترت رو توی سردخونه بیینی... بدن یخ زده اش رو لمس کنی و زمزمه کنی((چرا؟))... واقعا چرا؟ مگه یه پسر نوزده ساله چقدر توان داره که عشقش هم بهش پشت کنه... آرام رفت ولی کسی به خودش نیومد... پدر و مادرم روش زندگیشون رو تغییر ندادن و باز هم گناه بود و گناه... اینجا بود که سخت تر از قبل شدم... و قسم خوردم تا لحظه ی مرگ مواظب تنها امید زندگیم باشم... دستی روی چهره ی زیبای آرام کشیدم... فقط بیست سالش بود... آگه

آراد زنده بود هم سن میشدن... دو قلو هایی که هیچ شباهتی به هم نداشتن... تمام طول زندگی به من تکیه کرده بودن... آرام برام فرق داشت... دلیل زندگیم بود... خواهر دردونه ی من... حاضر بودم دنیا رو بخاطرش بدم... هیچکس حق نداشت خلاف حرف آرام چیزی بگه.. چون من نمیزاشتم... تنها آرامش زندگیه من بود... واسه هر قطره اشکش دنیا رو آتیش میزدم... گوشی رو برداشتم... به ساعت نگاه کردم.. چیزی تا نه شب نمونده بود... سر ساعت ۹ باهام تماس میگرفت.. برای درس خوندن ترکیه رفته بود.. اون فردا برمیگشت ایران ولی من... حاضر نبودم خونه رو تحمل کنم... گوشیم زنگ خورد... دکمه ی برقراری تماس رو زدم..

--الو شینا

--سلام

صداش کمی گرفته بود.. برای همین قبل از اینکه حالم رو بپرسه جدی گفتم:

--چرا صدات گرفته اس؟

خندید و گفت:

--خواب دیدی آبجی؟ صدام کجاش گرفته؟

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

--برنامه هات رو درست کردی؟ فردا ساعت چند پرواز داری؟

با صدایی شیطون و پرناز گفت:

--بزار اول حالتو بپرسم بعد از برنامه هام بپرس. خوبی؟

بدون زدن هیچ لبخندی به پنجره ی اتاقم زل زدم و گفتم:

--خوبم. تو خوبی؟

--خوبم...

بینمون سکوت شد..این آرام همیشگی نبود.صدای نفس عمیقش رو شنیدم..قبل از اینکه چیزی بگم آرام گفت:

--خوب نیستم شینا..

نشستم و با اخم هایی که ناخودآگاه توی هم رفته بود گفتم:چیشده؟

--حرفایی که بقیه میزنن راسته؟

با من من ادامه داد:این که من...یعنی ما سه تا..حروم..

اومدم توی حرفش و گفتم:دروغه.

خندید و گفت:چطوری انقدر با اعتماد میگی؟

--چون چهره ی تو و آراد به عمه رفته...

صداش کمی باز شد و گفت:راست میگیا...اصلا حواسم به این نبود..تو هم که همه میگن به اون جد اخموی عصا قورت دادمون رفتی...

این حالتش زیاد طول نکشید..دوباره با لحنی غمگین گفت:

--ما نفرین شدیم؟عاقبت همه مون بدبختیه شینا؟میگن سرنوشتمون شومه...میگن مردم نفرینمون کردن..میگن ما کافریم...میگن نجسیم...

با عصبانیت گفتم:این حرفا چیه میزنی آرام؟

بغض کرد و گفت گفت:شینا من خدا رو میشناسم...مسیحیم ولی خدا رو میپرستم...چرا اینو میگن؟چرا یه عده حسرت دینمون رو میخورن و یه عده بهمون فحش میدن؟

دستام رو مشت کردم و گفتم:

--اون آدمایی که ازشون حرف میزنی نه مسلمانن نه یهودی..مهم خودمونیم آرام...من...تو...هردومون

میدونیم که خدا رو میپرستیم...میدونیم که سالمیم...

صداش لرزان شد و گفت:نمیدونم ..حس بدی دارم...این روزا خیلی روم فشاره..دارم اذیت میشم..

برای اینکه حواسش رو پرت کنم گفتم:

--پایان زندگی رو فقط خودمون میسازیم...من هیچوقت نمیزارم تو اذیت بشی آرام..پس بهش فکر نکن...تو فقط به عشقت فکر کن..به کسی که دوشش داری؟

سکوت کرد...بعد از چند لحظه با بغض خیلی زیادی گفت:

--دوشش دارم شینا..خیلی دوشش دارم..بدون اون نمیتونم...میمیرم ...

با جدیت گفتم:

--مشکلی بینتون پیش اومده؟اذیتت کرده؟

--نه نه...فقط از احساس زیاده...

لحن صداش کمی تغییر کرد و پرسشی گفت:

--آبجی تو این دنیا میشه به کسی اعتماد کرد؟

--به جز من و کسی که دوشش داری به کس دیگه ای نباید اعتماد کنی...همه به خودشون فکر میکنن...

با صدایی محزون گفت:

--راست میگی...چقدر دیوونم که...

منتظر ادامه ی حرفش بودم ولی چیزی نگفت..نگراننش شده بودم..برای همین خیلی جدی پرسیدم:

--آرام بگو چی شده؟میدونی که اگه چیزی رو ازم مخفی کنی و بعد بفهمم به راحتی از کارت نمیگذرم.

خیلی ناگهانی خندید و گفت:

--به همه چیز شک داری شینا..آخه تو چرا انقد شکاکی دختر..باور کن چیزی نشده..راستی پروازت کیه؟

اخمام بیش تر از قبل توی هم رفت..میدونستم نمیخواد چیزی بگه...باید خیلی زود میفهمیدم که چشه..هرچند میدونستم همه اش بخاطر حرفای مفت و بی ارزشیه که مردم میزنن و به گوشش میرسه...وقتی برگشتم ایران باید به این یه مورد رسیدگی میکردم..حرف زدن اون ها اگه برای من اهمیت نداشت ولی آرام رو اذیت میکرد..پس باید جلوشون رو میگرفتم...برای اینکه مجبورش نکنم با حرف زدن درباره ی اون مورد خودش رو اذیت کنه دیگه دنبال موضوع رو نگرفتم و گفتم:

--پس فردا ظهر پروازم فرودگاه مهرآباد میشینه.پرواز تو ساعت چنده؟

--واسه شب حرکت میکنه.هنوز ساعت دقیقش رو ندیدم..

تو دلم پوزخند زدم..حتی آرام هم عجله ای برای اومدن نداشت..

--باشه..هروقت خودت راحتی بلیت رو بگیر..اگه خواستی پس فردا بیا...الان هم بهتره بری استراحت کنی...به چیز دیگه ای هم فکر نکن..

--چشم خواهر عزیزم...دوستت دارم شینا...

با حرف آخرش احساس خوبی پیدا کردم...آرام تنها فردی بود که دوشش داشتم....

--آرام بفهمم ماتم گرفتی...

اومد وسط حرفمو با خنده گفت:میدونم آمارمو از شبنم خانم میگیری...من نمیدونم این اومده به من کمک کنه یا اینکه گذارش کارهای منو به تو بده!.

--من هیچوقت نخواستم تو کارهات دخالت کنم..

--میدونم...تو بهترینی.

چشمام رو بستم و با خستگی گفتم:

--برو استراحت کن.

--چشم..شبت بخیر..بی صبرانه منتظر پس فردام تا ببینمت...

--منم همینطور..شب بخیر

تلفن رو قطع کردم و بعد از اون هلش دادم روی میز...نگاه دیگه ای به تابلو انداختم ودوباره داخل کشو گذاشتم...پس فردا تکلیف ارث هم معلوم میشد...ولی پدرم جز من و آرام کسی براش نمونده بود..و این یعنی شروع بدبختی..یعنی اداره کردن کارخونه ی بابا...و گذشتن از زندگی بی دغدغه...

ساعت ۶صبح از خواب بیدار شدم.امروز یکشنبه بود و فقط تمرین صبح رو داشتیم..در حقیقت یکشنبه ها تمرین نداشتیم..ولی چون یک مسابقه ی تدارکاتیه خیلی مهم نزدیک بود برای همین تمرین صبح رو گذاشته بودم و کسی هم اعتراض نکرده بود...بعد از شستن دست و صورتم رفتم روی میز نشستم...مهری خانم بعد از گذاشتن نیمرو چون کارش تموم شده بود روی میز نشست و گفت:

--صبحت بخیر دخترم..

--صبح بخیر..

لقمه ای خامه توی دهنم گذاشتم..سکوت رو شکست و گفت:

--ناهار چی درست کنم عزیزم؟

کمی آب پرتغال خوردم و گفتم:

--فقط برای خودت درست کن.من امروز رو با آلن میگذرونم.

تو هم رفتن قیافش از چشمم دور نمود..در حالیکه انگار با خودش حرف میزد گفت:

--با اون مجسمه میگردی که روز به روز بدتر میشی.

چیزی نگفتم. مهری حدودا ۵۰ سالش بود... از بچگی مواظبم بود... بیشتر از خواهر برادرم من رو دوست داشت... نمیخواستم اون برام کار کنه ولی خودش خواست که بیاد لندن... حاضر نبود تنهام بزاره... و من هم بخاطر اینکارش ازش ممنون بودم چون جز اون کس دیگه ای رو نمیتونستم تحمل کنم... بعد از اینکه صبحونم رو تموم کردم به اتاقم برگشتم و شلوار لی آبی روشنی پام کردم.. هوا روز به روز گرم تر میشد اواخر خرداد بود.. برای همین تاپ سفیدی تنم کردم و بعد از برداشتن چیز هایی که لازم داشتم از خونه زدم بیرون.. سوار ماشین شدم و عینک آفتابی رو روی چشمم گذاشتم و به سمت باشگاه حرکت کردم...

بعد از اینکه دوش کوتاهی گرفتم به سمت باغ آلن راه افتادم... باغبونش که جلوی در بود با دیدنم در رو کاملا باز کرد... آخر هفته ها رو با هم توی این باغ میگذروندیم... ماشین رو سر جای همیشگی پارک کردم.. این باغ یکی از جاهایی بود که داخلش احساس آرامش میکردم... اینکه بین درختاش قدم بزنم و بدون وجود هیچکسی با خودم خلوت کنم بهترین لحظه های زندگی من رو میساخت... جلوی در وایساده بود... رفتم سمتش... خم شد.. سرم رو بردم جلو.. گونه ام رو بوسید.. با همون چهره ی جدیه همیشگیش گفت:

--خوش اومدی..

من هم مثل خودش گفتم: ممنون..

در حالیکه دستش پشتش بود با هم به سمت سالن پذیرایی رفتیم... روی مبل کنار هم نشستیم.. چیزی نمیگفتیم... بعد از چند لحظه خدمتکار با سینی نوشیدنی وارد شد... اول جلوی من گرفت.. جام کوچیکی برداشتم.. جلوی آلن هم گرفت ولی آلن اشاره کرد که از سالن خارج بشه.. حتی الامکان جز مهمونی ها از نوشیدنی استفاده نمیکرد.. بعد از رفتن پیشخدمت گفت:

--دیر کردی؟

--تمرین طول کشید.

با دستاش شونه هام رو نوازش کرد..

--فردا پرواز داری؟

--آره.

--مطمئنی لازم نیست من پیام..

با ابروهای بالا رفته برگشتم نگاهش کردم..لبخند سنگینی روی چهره اش اومد و گفت:

--فقط پرسیدم..

پیشخدمتی وارد سالن شد و رو به آلن گفت:

--آقای کورتز اومدن.

آلن من رو بیشتر سمت خودش کشید و گفت:

--راهنماییش کنین.

--چشم آقای اریکسون.

و از سالن خارج شد..آروم گفتم:

--امروز باید باهاش قرار میزاشتی؟

--میدونی که من هیچوقت باهاش قرار نمیزارم...هروقت بخواد میاد..

با وارد شدن جیمز سر و صدا هم وارد شد..نقطه ی مقابل آلن بود...شاید بخاطر همین هم بهترین دوستای هم حساب میشدن..از جام بلند شدم..ولی آلن تکون نخورد..

--بینین کی اینجاست.پرنسس بد اخلاق ایرانی.

همدیگه رو بوسیدیم و در حال نشستن گفتم:

--میخوای بگی که نمیدونستی من اینجام؟

خندید و روی مبل کناریه آلن نشست و گفت:

--جوری حرف میزنی انگار اومدم و خلوت رمانتیکتون رو به هم زدم...

خم شد به جلو و سرش رو به سمتم چرخوند و با لحنی شیطون ادامه داد:

--شما دو تا که از یخ هم بدترین..فرقی نمیکنه وقتی باهمین پیام یا وقتی آلن تنهاست...در هر دو صورت با هیچ صحنه ی جذابی مواجه نمیشم.

خندید و چشمکی به آلن زد و گفت:

--یه کاری بکن رفیق..دارم شک میکنم که مردی.

همینطور خیره به جیمز نگاه کردم.اون هم ابروهاش رو چند بار برام بالا و پایین کرد..نگاه ثابت آلن رو روی خودم احساس میکردم...با آرامش گفتم:

--برای چی به مرد بودنش شک کردی!خبر همبستربیش با دخترای زیادی به گوشم رسیده...میخواهی بگی تو که بهترین دوستشی نمیدونی؟

نگاه جیمز شوک زده شد و متعجب گذرا به آلن نگاهی انداخت و خواست چیزی بگه که آلن زودتر با لحنی خیلی خشک گفت:

--جیمز برو بین ناهار رو آماده نکردن..

جیمز سعی کرد لبخند بزنه ولی موفق نبود..سرش رو تند تند تکون داد و گفت

--باشه..باشه..الان میپرسم.

از جاش بلند شد...بعد از خارج شدنش از سالن آلن گفت:

--من...

اومدم وسط حرفش وگفتم:

--مهم نیست.

--ولی باید باشه.

با لبخند تصنعی برگشتم سمتش و کراواتش رو درست کردم و گفتم:

--چرا باید مهم باشه عزیزم؟

تو چشمای هم نگاه کردیم... به لبام چشم دوخت.. آروم سرش رو آورد نزدیک.. ولی قبل از اینکه زیاد نزدیک بشه از جام بلند شدم و گفتم:

--بهتره بریم سر میز.

متوجه شدم که بلند شد ولی حرکت نکرد.. برگشتم سمتش.. دستش رو زد تو جیب شلوارش و خیره و تو فکر نگاهم کرد.. خدمتکار اومد توی سالن و گفت:

--آقای اریکسون ناهار حاضره.

بی توجه رومو ازش برگردوندم و خواستم حرکت کنم که دستم رو گرفت و راه افتاد و من رو هم دنبال خودش کشید و با لحنی جدی گفت:

--فقط چون میدونستم ایرانی ها حساسن خواستم برات توضیح بدم.

دستم رو از توی دستش در آوردم و گفتم:

--ولی من حساس نیستم.

جیمز سر میز نشسته بود.. دستاش رو به هم کوبید و گفت:

--من عاشق غذا خوردنم...

آلن در حالیکه پشت صندلیش میشست گفت:

--لازم نیست احساسات رو بگی.

جیمز با ابروهای بالا پریده گفت:

--با تو نبودم.. به شینا گفتم..

صندلیه رو به روی آلن رو عقب کشیدم و نشستم.. جوابی ندادم. جیمز سعی میکرد با زدن حرف های مزخرف و جوک های چرت کمی جو رو عوض کنه ولی نمیتونست.. بعد از تموم شدن غدام.. لیوانی آب برای خودم ریختم.. و همونطور خیره به آلن نگاه کردم... با دستمالی لبم رو پاک کردم ... آلن بدون توجه به من با غذاش بازی میکرد.. صدای جیمز رو شنیدم در حالیکه با دهن پر حرف میزد رو به من گفت:

--واسه امشب میخوای چی بیوشی شینا؟

پرسشی نگاهی به آلن انداختم... اون هم به من نگاه کرد ولی در جواب جیمز گفت:

--هنوز خبر نداره.

جیمز چند بار سرفه کرد و سریع لیوانی آب خورد و گفت:

--گند زدم؟!!

آلن بی تفاوت از جاش بلند شد و گفت:

--نه. چون میخواستم وقتی دیدمش بگم.

صدای گوشی اومد.. جیمز رو به ما گفت:

--بهبونه ی در رفتنم جور شد... ببخشید.

و از جاش بلند شد و بلافاصله از سالن غذاخوری خارج شد... من هم بلند شدم... آلن اومد سمتم.. رو به روم ایستاد.. قدش ازم بلند تر بود... کمی سرش رو خم کرد و گفت:

--میدونم برات مهم نیست ولی واقعا میخواستم امروز بهت بگم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

--متوجهم.

جیمز سرش رو از در سالن بیرون آورد و گوشیش رو روی هوا تکون داد و گفت:

--خیلی دوست داشتم بمونم و بیشتر گند بزنم ولی متاسفانه سوفیا زنگ زده خواسته حتما من برم لباس امشبش رو انتخاب کنم..میدونین که اگه نرم تا دو روز باید داد و بیدادش رو تحمل کنم.

آلن که هنوز هم رو به روی من بود و داشت خیره نگاهم میکرد بدون برداشتن چشماش گفت:

--از اول هم ازت نخواستہ بودیم پیشمون باشی.

--باور کن از این همه علاقه ات بهم دارم از خوشی دیوونه میشم..

آلن نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو به سمت جیمز برگردوند و گفت:

--برو جیمز..وگرنه اون دوست دخترت تا یه هفته با ما هم دعوا میکنه.

جیمز نیشخندی زد و گفت:

--از شینای بی احساس است که بهتره..

آلن برگشت سمت جیمز و تشر گونه گفت:

--جیمز.

جیمز دستاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

--بیخشید غلط کردم...من برم تا حکم به صلیب کشیدنم رو ندادی.

و با زدن چشمکی به سمت من از سالن خارج شد...حرف های جیمز برام مهم نبود..همیشه از این شوخی ها میکرد..شاید اوایل کمی اذیت میشدم ولی الان برام عادی و تا حدی جالب بود...قبل از اینکه آلن برگرده

به سمت در سالن راه افتادم...گفت:

--کجا؟

--کنار استخر..

بدون گفتن حرفی همراه اومدم...استخرش سر باز بود و برای آفتاب گرفتن جای بسیار عالی ای حساب میشد...روی تخت مخصوصی که کنار استخر بود نشستم... آآن هم کنار من نشست..تا پیم رو در آوردم... و دراز کشیدم...عینک دودی رو به چشمم زدم...و سعی کردم فقط به آرامش فکر کنم...بخاطر اینکه استخر توی حیاط بود صدای پرنده ها هم میومد..و هیچی از این بهتر نبود...کمی بعد آب پرتغال آوردن و روی میز کنار من گذاشتن...صدای آآن سکوت رو شکست:

--امشب میای؟

--نه

نفس بلندی کشید و بعد از چند لحظه گفت:

--جان مهم ترین شریک من حساب میشه..پس دوست دارم توی این مهمونی همراه باشی.

کمی پای چپم رو بالا آوردم و گفتم:

--تو مثل اینکه حواست نیست پدر و مادر من فوت کردن.

--تا اونجایی که میدونم مادرت پدرت رو کشته و بعدش خودکشی کرده.

سعی کردم خونسرد باشم...ولی خیلی موفق نبودم..از جام بلند شدم..کت و پیرهنش رو در آورد..دلیل این همه رسمی بودنش توی خونه رو نمیفهمیدم...دستی روی سینه ی برهنه اش کشید..عینک دودیم رو برداشتم و در حالیکه زیر نگاه عصبانیم گرفته بودمش گفتم:فرقی داره؟

بیخیال دراز کشید و بعد از چند ثانیه من رو هم توی بغل خودش خوابوند و گفت:

--فرقی نداره ولی تا این حد مهم نیست که بعد از ۴۰ روز، باز هم نخوای توی هیچ جشنی شرکت کنی..اون

هم تو..میدونم اصلا برات اهمیت نداشته...

کمی ازش فاصله گرفتم..وسرجای خودم دراز کشیدم ولی دستش هنوز زیر سرم بود...چشمام رو بستم و به آرومی گفتم:

--چطور انقدر مطمئن میتونی بگی برام اهمیتی نداشته.

روشو به سمت من کرد و با لحنی جدی گفت:

--چون هیچی برات مهم نیست...

نفس عمیقی کشیدم....سکوتم رو که دید گفت:

--میای؟

--نه.واقعا حوصله ندارم آلن...متاسفم

صاف خوابید و دستی از حرص توی موهاش کشید...و دوباره به سمت من برگشت...آروم دستش رو آورد سمت صورتم و نوازش گونه روی چشمام کشید و به آرومی زمزمه کرد:

--هیچکدوم از دخترایی که تا الان باهاشون رابطه داشتم موهای به این سیاهی و چشمایی با این رنگ خاص نداشتن..چشمایی که هنوز نفهمیدم قهوه ای رنگن یا...

عینک آفتابیم رو گذاشتم روی چشمم و با اینکار هم باعث قطع شدن حرف آلن و هم کشیدن دستش شدم.صاف خوابید...میدونستم الان عصبانی شده..چون از نظرش خیلی غرورش رو شکسته که این حرف ها رو بهم زده...سکوت طولانی ای بینمون حاکم شد و من از این سکوت راضی بودم..اما باز هم توسط آلن شکسته شد:

--اگه به جشن نمیریم پس امشب اینجا میمونی و شبت رو با من میگذرونی.

پوزخند صدا داری روی لبام اومد..با تمسخرگفتم:

--باشه عشقم..

صداش کمی عصبی شده بود:

--دلیلت رو از این کارهات نمیفهمم.مسلمان نیستی که انقدر سخت گیری میکنی..

خونسرد گفتم:

--ولی ایرانییم.

اینبار اون بود که پوزخند زد و گفت:

--منظورت اینه که دخترای ایرانی قبل از ازدواج با هیچ مردی همبستر نمیشن!؟

دندونام رو از حرص روی هم فشار دادم و گفتم:

--من با بقیه کار ندارم..اجدادم و منطقم اینکار رو نمیپسندن.باید این رو هم در نظر بگیری که هیچ دینی ..نه مسیحیت..نه یهودیت و نه اسلام با این کار موافق نیستن..

--این حرفا قدیمی شده؟تو ایران خودتون الان باکره گی رو به دو تا حرف عاشقونه میفروشن؟لذت حرف اول رو تو روابط میزنه.دخترای ایران دیگه اصیل نیستن..اگه رابطه نداشتن و حفظ باکرگی ارزشه...الان دخترای کشورت هم بی ارزش شدن..

نفسام از حرص کمی تند شد..خوشم نمیومد اینطوری در مورد دخترا و پسرای ایران حرف بزنه..چیزی که مطمئندن مربوط به همه ی ایرانی ها نمیشد...حتی اگر هم اینطور بود یه بیگانه حق حرف زدن در مورد ایرانی ها رو نداشت..برای همین خیلی سریع گفتم:

--بس کن...ایرانی ها هرشبشون رو با یکی نمیگذرونن.تنوع طلب نیستن..یک دختر خراب ایرانی صد شرف داره به دخترای هرزه ی لندن.
با تمسخر گفت:

--واقعا؟اینطور فکر میکنی؟

خم شدم روش و توی چشماش نگاه کردم و با جدیت گفتم:

--فقط فکر نمیکنم.. دارم با چشمام میبینم..

روی چشمام میخ شده بود... با عصبانیت ازش رو گرفتم... لباسم رو از کنارم برداشتم و تنم کردم.

--کجا میری؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

--به تو مربوط نیست

بی توجه به حرفم گفتم: امشب اینجا میمونی.

از جام بلند شدم و گفتم:

--فکر میکنی کی هستی که داری به من دستور میدی؟

نگاهم کرد.. برعکس من اون آروم بود .. گفتم:

--دستور نمیدم.. به پیشنهاده عزیزم...

--پس اگه پیشنهاده خیلی محترمانه ردش میکنم...

کیف نیاورده بودم برای همین لازم نبود دیگه برگردم.. به راست به سمت جایی که ماشینم رو گذاشته بودم حرکت کردم.. ولی هنوز قدمی برداشته بودم که آلن گفت:

--هیچ جا نمیری.. گفتم اینجا میمونی..

بدون اینکه برگردم گفتم:

--فکر کنم چند لحظه ی پیش گفتی به پیشنهاده... در هر صورت مهم نیست.. چون من نیمونم... تعطیلات آخر هفته ی خوبی داشته باشی عزیزم.

دیگه توجهی بهش نکردم و رفتم کنار ماشینم و سوار شدم... دوباره رابطمون خراب شد.. هر چند ماه یکبار دعوا داشتیم.. ولی اینبار شدیدتر از دفعات قبل بود... نمیزارم یک خارجی به مردم و کشورم توهین کنه...

ماشین رو از باغ خارج کردم... به سمت خونه حرکت کردم... دیگه حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم..

چرا نمیتونستم گریه کنم؟ چرا هیچوقت با گریه خودم رو خالی نمیکردم.. شینا.. پدرت مرده.. مادرت مرده.. داغشون تازه است.. تو به ایرانی ای.. باید عواطف داشته باشی.. ولی چرا اینطوری ای؟ چرا برای آراد گریه نکردی؟ نفسم رو با حسرت بیرون دادم... حتی با فکر کردن به این چیز ها هم تنها چیزی که نصیبم میشد حسرت بود... فقط همین... حتی ذره ای حس بغض نداشتم...

وارد خونه شدم.. تازه ساعت ۳ بعد از ظهر بود... و این افتضاحی توی روابط عاشقانه ی من و آلن حساب میشد... مهری خانم توی آشپزخونه در حال غذا درست کردن بود... بهش سلام کردم... متعجب برگشت سمت و گفت:

--اوا تویی دخترم؟ ترسوندی منو؟ سلام.

سرم رو با خستگی تکون دادم و در حالیکه به سمت اتاقم برمیگشتم گفتم:

--شام خونه میمونم.. اگه هنوز چیزی درست نکردی لطفا پیتزا درست کن..

--چشم دخترم.. تو جون بخواه..

برگشتم نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

--ممنون...

قبل از اینکه دستم رو روی دستگیره ی در بزارم گوشیم زنگ خورد... وارد اتاق شدم.. کیف دستیه کوچیکم رو باز کردم.. گوشیم رو در آوردم... آرام بود.. متعجب به ساعت اتاقم نگاه کردم... هنوز خیلی تا ساعت نه شب مونده بود... دلم شور افتاد.. با تردید جواب دادم:

--بله؟

صدایی نیومد.. با صدای بلند تری گفتم:

--الو..

صدای نفس های آرام رو شنیدم... و بعد صدای لرزانش:

--شینا...

بلند زد زیر گریه... قلبم به درد اومد... گوشی رو توی دستم فشار دادم و گفتم:

--آرام چیشده؟

با صدای پریغضی گفت: شینا... داغونم... بریدم.. از دنیا بریدم شینا...

با عصبانیت گفتم:

--این حرفا چیه میزنی؟ همین دیشب من باهات حرف زدم.. مگه بهت نگفتم دیگه حق نداری بهش فکر کنی؟

به حرفم توجهی نکرد و با صدایی آروم و همراه با گریه گفت:

--تو چرا هیچوقت گریه نکردی شینا؟ چرا وقتی آراد مرد گریه نکردی؟ چرا وقتی بابا و مامان مردن گریه نکردی؟ چرا وقتی بابا خونه نبود و مامان با مردای غریبه بود گریه نکردی؟ چرا وقتی بابا اون کارها رو میکرد تو اشک نریختی؟ چرا دم نزدی؟ چرا شینا؟ چطوری طاقت میاری؟ چطوری ساکت موندی؟ چطور محکم موندی؟

دستم چپم رو توی موهام کشیدم.. چشمام رو بستم و گفتم:

--آرام.. خواهرم.. چی شده؟ به من بگو.. هرچی که هست به من بگو... بگو کی حرف زده جونشو میگیرم.. بگو کی اشکتو در آورده تا به پاهات بندازمش...

با حرفام صدای گریه هاش بلند تر شد و گفت:

--دیدي ما بدبخت بوديم.. دیدي نفرین شده بوديم.. دیدي هرچی که مردم میگفتن راست بوده.. دیدي منم مثل آراد شدم؟ سرنوشت منم از اول مثل آراد رقم خورده بود... فقط خودم رو فریب میدادم...

از عصبانیت صدام لرزید و گفتم:

--ساکت شو آرام..ساکت شو...به من گوش کن...

نزاشت ادامه ی حرفم رو بزنم..با صدایی ملتمس گفت:

--بزار من حرف بزنم و تو گوش کن شینا..نیاز دارم...به اینکه تو بهم گوش بدی نیاز دارم..تو تنها کسی بودی که منو دوست داشتی...شینا هیچکس منو تو این دنیا دوست نداشته...هیچکس من رو نخواسته...من شکستم...خستم..دلم خورد شده...من دوسش داشتم شینا..من میخواستمش...وقتی از همه جا میبریدم میرفتم پیش اون...میرفتم توی آغوشش...فکر میکردم دوسم داره...فکر میکردم اون هم منو میخواد...همیشه بغلم میکرد..به حرفام گوش میداد...اون شاد بود..برعکس همه ی ما...برعکس کل خونواده ی ما...اون میخندید..از ته دل...چیزی که من توخونوادمون هیچوقت ندیدم...

صدای گریه اش اوج گرفت و بلند گفت:

--منم دوست داشتم یه بار از ته دل بخندم...چرا نتونستم شینا؟چرا...گناه من چیه؟از خدا دلگیرم..دیگه دوسش ندارم..میخوام کافر بشم..میخوام بهش پشت کنم...چون دوسم نداشت...شینا...حتی خدا هم منو دوست نداشته...

هق هق کرد و ادامه داد:

--شینا من

هق هق کرد و ادامه داد:

--شینا من

به پنجره ی اتاقم زل زدم ...قلبم بدجور میزد..حرف های آرام اذینم میکرد...رفتم جلوی آینه ی اتاقم ...دست چپم رو بهش تکیه دادم و گفتم:

--آرام..

ولی انگار صدام رو نشنید...حالتش عجیب بود..انگار داره هذیون میگه...گریه نمیکرد..صداش آرام شده بود..فقط میگفت و به جان من آتیش مینداخت:

--دلم بر اش تنگ شده بود..دیشب دیده بودمش...ولی بازم میخواستمش...جلوی خونه اش ایستادم...خونه ی رویاهام...تو رویاهام من بانوی زندگیش بودم..این خونه مال من بود...با عشق و امید میرفتم توی خونه اش...رفتم جلو...زنگ زدم...دوبار...دلم میخواست زودتر برم داخل و دوباره با آغوشش منو آرام کنه...آغوشش گرم بود...داغ بود...تو آغوشش هیجان داشتم...وقتی سرم رو روی سینه ی مردونه اش میزاشتم حس میکردم بلاخره یکی رو پیدا کردم که بهش تکیه کنم...کسی که دستم رو بگیره...اون محکم بود...برعکس من...مثل بابا بداخلاق نبود...مثل ماما بهم بی توجه نبود...صدای قلبش رو گوش میدادم...دستش توی موهام میرفت...نوازششون میکرد...چیزی که همیشه حسرتش رو خوردم..هیچکس موهای من رو نوازش نمیکرد..فقط اون بود..من همیشه حسرت نوازش موهام رو خوردم..دلم میخواست فقط برای یه بار...فقط یه بار هم که شده یه نفر نوازشم کنه...ولی حتی تو هم اینکارو نکردی...اون منو میبوسید..با محبت...بهم محبت میکرد...فکر میکردم از عشقه...حتی از تو هم بیشتر دوسش داشتم...ولی...
خنده ی پر دردی کرد و باز هم با زمزمه ادامه داد:

--رفتم که با آغوشش آرامم کنه...در رو برام باز کردن...روی مبل دیدمش..دکمه های پیرهنش رو مییست...منو دید خندید..منم خندیدم...عشقم بود...با خنده اش جون میگرفتم...رفتم سمتش گونم رو بوسید...منم بوسیدمش...خودم رو انداختم توی بغلش...دستم رو دور گردنش حلقه کردم...مال من بود...خوشحال بودم شینا...از ته دل...تو نمیدونی چی میگم...تو توی آغوشش نبودی...ولی من بودم....بهشت من اونجا بود..ولی بهشتم رو جهنم کرد...
لحن صداش تغییر کرد و پر از خشم شد:

...--صدای طناز رو شنیدم...میشناسیش که..بهترین دوستم...بهترین رفیقم..بهترین همدم...تنها همراهم توی این کشورغریب....بعد از تو با اون درد و دل میکردم..میدونست بدبختم...میدونست تو دنیا کسی رو ندارم...میدونست فقط به امید عشقم زندگی میکنم...میدونست زندگی خونادم منو نابود کرده..دیگه طاقت مشکل دیگه ای رو ندارم...برگشتم سمتش..بدون من اینجا نمیومد..هیچوقت بدون من پاهاش رو توی این خونه نمیذاشت...میخندید...لباش پر از شادی بود...بهش گفتم تو اینجا چیکار میکنی؟با لبخند بهم گفت با کیان بودم...قلبم کنده شد...به کیان نگاه کردم...اون هم میخندید..از تو بغلش بلند شدم..دیگه بغلش گرم نبود...یخ بود...سردم شده بود...شینا اون و طناز با هم بودن..به همین راحتی...اون با من هم آغوش نشد..ولی طناز رو ...اون دوتا به راحتی به من پشت کردن...جلوی من همدیگه رو بوسیدن...فقط نگاه کردم...حسرت خوردم...

صدای گریه اش جگرم رو میسوزوند...با مظلومیتی که دل هر انسانی رو ریش میکرد گفت:

--سخته شینا...خیلی سخته..من دیگه تو دنیا هیچکسی رو ندارم..زندگیه من پر از بدبختی بود...هیچکس

برام نمونده... جز تو... میدونم نبود من اذیتت میکنه... میدونم با اینکه نشون نمیدادی بیشتر از همه دوسم داشتی... ولی باید برم شینا.. میخوام برای همیشه برم... میخوام پشت کنم به این زندگیا بی رحم. میخواستم لحظه های آخر عمرم با تو حرف بزنم...

خندید و گفت:

--بین چه جالب شده... روز چهلم بابا و مامان میتونه روز اول مرگ بچشون بشه... ما همه سرنوشتمون تباهیه... ما همه مون باید بمیریم.. چون جای ما اینجا نیست.. چون مثل یه آفتیم تو دنیا...

ناباور عقب عقب رفتم.. پشتم به دیوار خورد... شوک زده گفتم:

--چی میگی آرام؟؟ چی میگی دختر؟ بسه.. چیزی نگو... هیچی نگو...

خنده ی آرامی کرد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

--واسه منم گریه نکن... تو محکم ترینمون بودی... تو بدترین شرایط پشت من و آراد وایسادی.. هیچوقت اشک نریختی.. هیچوقت نشکستی... پس برای نبود منم ناراحت نباش... منم باید برم شینا... جای من اینجا نیست.. واسه من تحمل این دنیا خیلی سخته... من اونو از دنیا بیشتر میخوام... ولی اون منو نخواست... اون هیچوقت منو نخواست... فقط براش یه دختر کوچولوی دوست داشتنی بودم... حتی وقتی به زور میخواستم شب باهاش باشم قبولم نکرد... اون منو یه خانم نمیدونست... فقط میگفت تو بچه ای... ولی شینا دیدی چطور با دوست من شبش رو گذروند؟؟ دوست من بچه نبود!؟

دستم میلرزید... آرام روی پیشونیم کشیدم و گفتم:

--کار اشتباهی نکن آرام... من همه چیز رو درست میکنم... هرچی که تو بخوای میشه.

پوزخندی زد و گفت: دیگه تموم شده... همه چی... اون منو نمیخواد... بدون اون دنیا از جهنم هم برام بدتره... سرنوشت ما نحسه... منم باید برم پیش آراد... بخاطر عشق...

--خواهر گلم آرام باش... قسم میخورم همه چیز رو درست میکنم... شبنم خانم کجاست؟ برو پیشش.. من خیلی زود میام ترکیه.. همین امشب میام..

--شبنم خانم رو فرستادم خرید... اقا سیاوش هم نیست... دیگه بن بسته... هیچ راهی نیست... الان تهنه

خطم... میدونی وقتی از عاقبت عشقی که بهش داشتم پرسیدم چی گفت... خیلی خونسرد خندید و گفت عشق مزخرفه... زندگی کن.. آزاد باش.. و لذت ببر... بدون هیچ مسولیتی... همین... براش ذره ای مهم نبود که با دیدنش تو اون لحظه چی کشیدم...هیچی براش مهم نبود...

صدای نفس هام تند شده بود...عصبی بودم.. در همون حال که به حرفاش گوش میدادم در اتاق رو باز کردم...مهری خانم با دیدن حال دستش رو به صورتش کوبید و آرام گفت:

--خاک به سرم چیشده دختر؟

دستم رو روی بینیم گذاشتم..رفتم سمت میز تلفن و با خودکار روی برگه شماره ی شبنم خانم رو نوشتم..و زیرش هم با تند یادداشت کردم که با شبنم خانم تماس بگیر بگو هرجا که هست سریع برگرد خونه پیش آرام..

مهری خانم شوکه نگاهم کرد...دستم رو روی شونه هاش گذاشتم..به خودش اومد...توی تلفن گفتم:

--به من شک داری آرام؟!اگه بن بست هم باشه واست راه میسازم...اگه آخر خط دنیا هم بشه من واسه ی تو بزرگراهش میکنم...آرام من خواهرتم...از بچگی من بزرگت کردم...تو توی بغل من بزرگ شدی...تو آغوش خودم...اینکارو نکن...اینکارو باهام نکن لعنتی...به منم فکر کن...

دستم رو توی موهام کشیدم...داغون بودم...بدحور داغون شده بودم...صدای زمزمه مانند و بیروچی رو شنیدم که فقط گفت:

--دوستت دارم شینا...منو ببخش...

و بعد صدای بوق...گوشی توی دستم موند...

نمیفهمیدم ..هیچی نمیفهمیدم...خشکم زده بود...تکان های یه دست منو به خودم آورد..مهری خانم بهم گفت:

--شینا دخترم..آروم باش...ترخدا آروم باش...چرا اینطوری شدی؟

بدون اینکه نگاهش کنم فقط مات گفتم:

--زنگ زدی؟!کجاست؟؟گفتی برگرده؟

--برنداشت...چیشده دخترم..به منم بگو...

بدون اینکه چیزی بگم و کنترلی روی کارم داشته باشم تمام وسایل روی میز تلفن رو با یه حرکت روی زمین پرت کردم...وحشتناک شده بودم..وحشی شده بودم...خودم نبودم...دستام رو گذاشتم روی موهام...سرم رو فشار دادم...دندونام رو روی هم فشار دادم و زمزمه کردم:

--آرام...آرام....

مهری خانم از ترس حرکات من یه گوشه به دیوار چسبیده بود...با گوشیم شماره ی آژانس هواپیمایی رو گرفتم....

--بفرمایین.

--یه بلیط برای اولین پرواز به سمت استانبول میخوام.

--جای خالی ای نمونه..شما میتونید با پرواز بعدی...

اومدم وسط حرفش و داد زدم:

--همین الان...پرواز اول...

خانمی که پشت خط بود خیلی خشک گفت:

--شما مثل اینکه حالتون خوب نیست خانم..گفتم که جای خالی نداریم..

و تلفن رو قطع کرد..گوشی رو توی دستم فشار دادم...سریع شماره ی نیلسون وکیل رو توی لندن گرفتم..

--سلام خانم جهانگیر...

--یه بلیط میخوام آقای نیلسون...پرواز ساعت هفت به استانبول...نمیدونم میخوای چیکار کنی...یا چقدر پولش میشه..ولی من باید به این پرواز برسم...اگه لازمه رشوه بده یا هرکار دیگه ای بکن...من باید با این پرواز برم استانبول...متوجه شدی؟

قدم اولم رو تو خاک ترکیه گذاشتم.. حواسم به هیچ چیز نبود.. هیچ کس... هیچ جا... ایستاده بودم... به آسمون نگاه کردم... اینبار از تو کمک میخوام خدا... دیگه نه.. دیگه بسه برام... برای من بسه... هرچی که دیدم... هرچی که کشیدم تحمل کردم... اینبار نابود میشم... دستمو بگیر... روی سینم علامت صلیب رو کشیدم... چشمام رو بستم.... بدون توجه راه افتادم.. سوار تاکسی شدم... آدرس ویلا رو دادم... با راننده حساب کردم.. منتظر بقیه اش نشدم.. پیاده شدم... در باز بود... نگاه بی احساسی به خونه انداختم.. و حرکت کردم... با هر قدم قلبم هم کنده میشد... قلبم خورد میشد... زندگی نابود میشد... هوا تاریک بود... هنوز شب به نیمه نرسیده بود... در ویلا رو باز کردم... آقا سیاوش دوید سمتم... بهش نگاه کردم.. همونطور که چشماش رو ازم میدزدید گفت:

--سلام خانم...

با دستم کنارش زدم... وارد پذیرایی شدم... شبم خانم روی مبل خواب رفته بود... صورتش مثل گچ شده بود... از پذیرایی گذشتم... قلبم ندای بدبختی رو میداد.. ندای یک اتفاق شوم.. ندای شکستن میداد... پله ها رو بالا رفتم... مرده بودم... در اتاقش رو باز کردم... وارد اتاق شدم... چشمام میلرزید... آرام بستمشون... دستام رو توی موهام گذاشتم.. به سختی چشمام رو باز کردم... زمین پر از خون بود... پر از خون خواهر من... پر از خون آرام... کیف دستیم افتاد... دندونام رو روی هم فشار دادم... نفس عمیقی کشیدم... دستام رو کنارم مشت کردم... صدایی رو کنار گوشم شنیدم:

--آرام هم پر زد... دیگه نیست... همه رفتن... فقط تو موندی...

دستام رو بیشتر فشار دادم... صدای مهران دکتر خونوادگیمون بود... دستی با حرص روی صورتم کشیدم و گفتم:

--تو اینجا چیکار میکنی؟

سرش رو بیشتر بهم نزدیک کرد... کمی حرکت کرد... کنار گوش سمت راستم اومد و گفت:

--نمیخواهی گریه کنی؟ نمیخواهی غرورت رو بشکنی؟ خواهی هم مرد... بشکن دختر... گریه کن... تو داغ دیدی... نشون بده که انسانی.. نشون بده آرام مرد.. آرام غرق خون شد... این خونه آرامه که میبینی... اینایی که روی تخت میبینی خون کوچکترین عضو خونواده... چیکار کردی برایش؟ تو عمرت واسش چه کردی؟؟... ببین... به چه راحتی رفت...

دستم رو با حرص گرفت و با دندونای به هم چسبیده گفت:

--باید مراقبش میبودی... باید واسش خواهری میکردی... نباید میزاشتی اینکارو بکنه... دیگه آرام هم تموم شد.. دیگه خودتی و خودت... آرام واسه همیشه این دنیا رو گذاشت و رفت...

برگشتم و محکم کوبیدم تو صورتش... با حرص زدم... درد داشتم.. غم داشتم... دلم خون بود... با چشمانی شرر بار توی صورتش زدم.... پرت شد روی زمین... با خشونت بهش نگاه کردم.. نمیتونستم گریه کنم.. ولی میتونستم داد بزنم... فریاد بکشم.. با همه ی عشق و نفرتم... با همه احساسم.. با همه ی غرور و سنگدلیم... هنوز اجازه داشتم فریادی بکشم که مرهم دل دردمندم باشه... پس فریاد زدم:

--خفه شو.. خفه شو...

پوزخندی زد و از جاش بلند شد... سرش رو کج کرد... رفتم نزدیکش.. یقه اش رو گرفتم... صورتش رو برگردوندم.. تو چشماش نگاه کردم... ناخن های دست چپم رو کف دستم فشار دادم.. تا بازم محکم باشم.. تا نشکنم... نگاهم رو دزدیدم و گفتم:

--کجاست؟

خنده ی تلخی کرد و گفت:

--جنازه اش رو میگی؟ جنازه ی خواهرت رو؟؟ دوست داری بازم جنازه ببینی...

نیتونستم خودم رو کنترل کنم... با چشمایی خون بار نگاهش کردم... گردنش رو تو دستام گرفتم و گفتم:

--خواست هست با کی داری اینطوری حرف میزنی عوضی؟ میخوای زندگیت رو نابود کنم؟ به تو چه آخه.. تو ته پیازی یا سر پیاز.. فقط دکتری لعنتی.. پس حد خودت رو بدون...

همدیگه رو نگاه میکردیم... سیاوش که کنار در ایستاده بود به آرامی به سمت ما حرکت کرد... چشم از هم برنمیداشتیم... دلم میخواست بدبختیم رو سر یه نفر خالی کنم... برای من زیاد نبود این همه بدبختی؟؟ باید به کی میگفتم؟ کی درکم میکرد؟

سیاوش دستش رو آورد جلوم و برگه ای رو به سمتم گرفت... از مهران نگاهم رو گرفتم.. چشمای نا امید و

سگردونم اینبار با عجز به برگه خیره شد... آروم برگه رو از تو دستای سیاوش کشیدم... به اون دو تا پشت کردم.. برگه رو تو دستم فشار دادم.. نمیدونستم توانش رو دارم یا نه... بازم میتونستم تحمل کنم یا اینجا آخر خط من بود!! بازم باید زندگی میکردم یا بهتر بود من هم میمردم؟! کمی حرکت کردم... بدون نگاه کردن به برگه آروم بازش کردم... لبم رو گاز گرفتم... آروم آروم برگه رو آوردم بالا...

نمیدونستم آرام دیگه چی میخواست بهم بگه?.. دیگه بیشتر از این چه ضربه ای قرار بود بخورم... به برگه نگاه کردم... ولی... کم کم چشمام متعجب شد و دندونام روی هم فشرده شد:...

((-- نفس های آخرش رو شنیدم.. چون دادنش رو دیدم... صورت سفیدش... بدن غرق خونش رو... رگ های بریده شده اش رو... آرام زمینی نبود.. فرشته ای بود که قدرش رو هیچکس ندونست... کسی مواظبش نبود.. کسی مرهم دل بیمارش نبود... مرهم دل خون شده اش... مرهم این زندگیه نکبتیش... عمر آرام ذره ذره به پایان رسید و کسی نفهمید... قلبش بارها شکست و کسی نفهمید... بارها حسرت خورد و کسی به فکرش نبود... بارها اشک ریخت و همه بی توجه گذشتن... آرام هیچوقت خوشحال نبود... اما کسی براش مهم نبود...))

میخواستمش... عاشقش بودم.. میخواستم شاد باشه... ولی روح آرام با خیانت عشقش نابود شد.. بخاطر یه پست فطرت که چیزی از عشق نمیفهمید... آرام همون لحظه ی اول.. توی همون ثانیه های نفرین شده مرد... الان جنازه اش رو به رومه... جنازه ی پاکش.. برام مقدسه... شما همه تون ناپاکین.. به این دختر بیچاره رحم نکردین... حتی تو شینا... کاش به جای اینکه از دور مواظبش میموندی میومدی پیشش... دستاش رو میگرفتی و میگفتی ((من هستم))... ولی تو بد کردی شینا.. بد کردی.. تاوان اشتباهاتم اینه که هیچوقت نتونی جنازه ی خواهرت رو ببینی... تو حتی نباید بدونی کجا خاک میشه و صلیب مرگ بالای بدن بیروحش قرار میگیره... تو برای همیشه تنهایی.. میخوام کاری که کسی براش نکرد رو من بکنم... میخوام هر روز برم سر خاکش و خالصانه عشقم رو بهش نشون بدم... میخوام بفهمه یکی هست که بیشتر از زندگیش اونو میخواد... من قلبم رو هر روز بهش تقدیم میکنم.. پس هیچوقت دنبالش نگرد.. بزار بدون وجودتون زندگیه آرومی پس از مرگ داشته باشه...))

برگه رو توی دستم مچاله کردم.. دستام میلرزید... توان نگه داشتن برگه رو توی دستام نداشتم.. از دستم افتاد... ولی من همون طور مات مونده بودم... صدای آرام مهران باز هم روح و روانم رو بیشتر از قبل آزار داد:

--تاسف باره... حتی یه غریبه دلش بیشتر از تو برای خواهرت سوخته

توجهی به حرفاش که شکنجه گر روح زخم خوردم بودن نکردم... ندیدن بدن خواهرم... نداشتمش... عذاب بزرگی برام بود.. عذابی وحشتناک... پرسیدم:

--کی این نامه رو نوشته؟ کی پاش رو قبل از ما توی این خونه گذاشته؟

برگشتم سمت سیاوش و نگاهش کردم...مرد ۴۰ساله ای که کمی از موهایش سفید شده بود و قرار بود اینجا مواظب خواهر من باشه..بعد از کمی سکوت گفت:

--هیچکس نمیدونه خانم.خیلی سریع اومده و قبل از اینکه ما برگردیم رفته..

رفتم جلوش و داد زدم:

--پس تو کدوم گوری بودی؟

با شرمندگی سرش رو زیر انداخت..اشکش روان شد و گفت:

--خانم کوچیک خیلی اصرار کرده بودن که برم بیرون..گفتن کار دارن..نمیدونستم همچین اتفاقی میفته...توی استانبول ایشون دوستای زیادی داشتن...هرچند صمیمی ترین دوستشون طناز خانم بودن...ولی چند باری شده بود که دختر پسرای دیگه هم اینجا رفت و آمد کنن..

با خشونت و عصبانیت وحشتناکی گفتم:

--مگه من نگفته بودم از کنارش هیچوقت تکون نمیخوری؟هان؟مگه من نگفته بودم لعنتی؟

مهران اومد نزدیک و با صدایی آهسته گفت:

--دیگه این حرفا دردی رو دوا نمیکنه خانم جهان گیر..الان بدنت داره تو آتیش غرور میسوزه...آتیش غروری که حتی حاضر نیستی به خاطر خواهرت با گریه بیرون بریزیش...پس اینو بگیر...اینو بگیر و برو وجدانت رو راحت کن..

برگشتم سمتش...توی چشماش نگاه کردم...چشماش قرمز بود...مقل چشمای من...ولی قرمزیه چشمای اون از غم بود و چشمای من از درد و خشم...نگاهم رو آوردم پایین..روی دستاش توقف کردم...قلبم تند میزد..اما با حرص میزد..از ترس نبود..از حس قویه انتقام بود...دستم رو دراز کردم...اسلحه رو برداشتم...نپرسیدم اسلحه دست تو چیکار میکنه...نپرسیدم تو از کجا اون پسر ی عوضی رو میشناسی...فقط به هدفم فکر کردم...هدفم مهم بود..همون طور که به نگاهم اسلحه بود و فکرم پی خاموش کردن آتیشم خطاب به سیاوش گفتم:

--آدرس؟

با من گفت:

--خانم..من..چطوری...

مهران اومد وسط حرفشو گفت:

--نترس..آدرس رو بگو...

سیاوش با صدایی لرزان آدرس رو بهم گفت...دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

--سوییچ.

با تعلق سوییچ ماشین رو کف دستم گذاشت..راه افتادم سمت در که سیاوش با عجز گفت:

--خانم...خواهش میکنم...

قبل از اینکه کامل از اتاق خارج بشم مهران در جوابش با آرامش گفت:

--نگران نباش..کاری از دستش برنمیاد...

ماشین رو یه گوشه پارک کردم...به در نگاهی انداختم..این خونه نبود...کمی پایین تر یه ویلای بزرگ و اعیانی بود...تجمل اون ویلا از هرجایی که می ایستادی..توی هر سطح طبقاتی ای که بودی چشمت رو میگرفت..ولی من جز بوی خون چیزی حس نمیکردم...خواهرم..آرام رو...این نامرد ازم گرفت...اسلحه رو از روی صندلیه کنارم برداشتم...

در ویلا میله ای بود..برای همین داخل ویلا پیدا بود..دو تا نگهبان با هیکل های بزرگ پشت در ایستاده بودن..ولی چشم من اون ها رو نمیدید....

نگاهی به چراغ های روشن ویلا انداختم...چشمام از درد میلرزید...سرم رو روی فرمون گذاشتم...باید بخاطر آروم شدنم اینکار رو میکردم..باید انتقامم رو میگرفتم...با مردن آرام منم مردم..چقدر درد خدا؟! چقدر عذابم میدی؟ گناه من چیه؟ میخوای از این سنگدل تر بشم؟ همین رو میخوای؟...با چشمهایی خون شده از خشم

سرم رو بلند کردم...نگاهم به نگهبانها بود...مشغول حرف زدن با هم شدن....

بهترین فرصت برای پیاده شدن بود..در ماشین رو به آرامی باز کردم و بدون هیچ عجله ای با قدم هایی محکم پشت درخت های سمت راستم ایستادم...همون طور جلو رفتم..حالا رو به روی ویلا بودم...میکشمت لعنتی...میکشمت...خواهرم رو گرفتی...شب اول خواهرم شب مرگ تو هم میشه...تو هم باید جلوی چشمای من جون بدی...با دستای خودم روح کثیفت رو آزاد میکنم...

چشمام رو چرخوندم..دنبال یه راه بودم...صدای پارس سگ از داخل میومد...همه ی راه ها بسته بود...از کجا باید وارد میشدم...قدمی به سمت راستم برداشتم ولی توی همون لحظه نوری رو از سرخیابون دیدم..سریع پشت درخت پناه گرفتم...

خودم رو بیشتر تو تاریکی فرو بردم...دو تا ماشین پشت سر هم وارد خیابون شدن...

جلوی در ویلا نگه داشتن..با کنجکاوی نگاه کردم...اولی لیموزین مشکی رنگی بود...و پشت سرش هم مرسدس بنزی نگه داشت..بلافاصله راننده ی لیموزین پیاده شد و در عقب رو باز کرد....

چشمام مثل گرگی شده بود که دنبال طعمه اش میگردد...پسری خیلی شیک و رسمی با کت و شلوار مشکی از لیموزین پیاده شد..چهره ی شرقی ای داشت...موهای مشکی..صورتی کشیده..با چشمایی که خودخواهی و غرورش رو از همین جا هم حس میکردم...از در سمت راستش هم جوون دیگه ای با کت طوسی پیاده شد و به سمت جوون اول رفت...از ماشین عقبی هم ۴ نفر با هیکل های درشت پیاده شدن...خودم رو کمی جمع کردم و با چشمایی ریز زیر نظر گرفته بودمشون...اونی که کت طوسی پوشیده بود رو به اون یکی گفت:

--شب خیلی خوبی بود...حسابی سنگ تموم گذاشته بود...فکر کنم میخواست نظر تو رو جلب کنه کیان.

با شنیدن اسم کیان اسلحه رو محکم توی دستام فشار دادم...پس خود عوضیش بود..پس همونی بود که امشب عزادارم کرده بود..همونی بود که زندگیم رو جهنم کرده بود...همونی بود که زهر زندگی رو بهم چشوند...قدم هام فرمان حرکت میدادن..باید میرفتم جلو و همون جا خلاصش میکردم...باید میرفتم...باید خودم رو آزاد میکردم...قلبم وحشیانه میزد...از نفرت میزد...برای انتقام میزد...دستم رو روی ماشه گذاشتم...کیان با صدای بلندی خندید و گفت:

--نه آرسان..من فکر نمیکنم کار کردن باهاس برام جالب باشه..میتونی تو امتحانش کنی..

آرسان دستش رو بالا گرفت و گفت:

--من ترجیح میدم با آدمای هم سطح خودم کار کنم..

کیان با خنده زد پشت آرسان و گفت:

--بخاطر همینه که هیچوقت پیشرفت نمیکنی..یکم ریسک کن پسر...بیا بریم داخل...

سپس سرش رو به سمت راننده برگردوند و گفت:

--خانم شاهینی رو برسونین خوشنون.

راننده سر خم کرد و دوباره سوار لیموزین شد..اونجا بود که شیشه های لیموزین پایین اومد و دختری رو داخل ماشین دیدم که با لبخند پر از نازی گفت:

--چه عجب عزیزم.فکر کردم یادت رفته منم هستم..

کیان به سمتش رفت..خم شد و بوسیدش و گفت:

--ناز نکن طناز ...

اونجا بود که دندان هام به شدت روی هم فشار آوردن...ناخن هام رو انقدر کف دستم فشار داده بودم که خون رو احساس میکردم...

هر دو با هم اینجا بودن..و چه عاشقونه حرف میزدن..در حالیکه خواهر من بخاطر این کثافتا خودش رو کشته بود....

ولی اینجا میتونستم چند نفرشون رو بکشم؟کدومشون تاوان میدیدن؟؟...با این همه بادیگارد...من میتونستم به هدفم برسم؟میتونستم...شینا میتونی؟؟...عاقلا نه تصمیم بگیر شینا...تو میتونی زهرت رو خالی کنی...تو به هر وضعی که شده جهنم رو جلوی چشمای این دو تا میاری.....این مرگ لحظه ای به درد آروم کردن تو نمیخوره...

سرم رو انداختم پایین... موهای بلند و مشکیم روی صورتم ریخت... به سمت چپ برگشتم.. چند قدم دور شدم... اسلحه رو پشتم گذاشتم و لباسم رو روش کشیدم... به آرومی از توی تاریکی بیرون اومدم... حواس همه به من جلب شد... جوری حرکت میکردم که انگار از ویلای دیگه بیرون اومدم... در ماشین رو باز کردم... یکی از بادیگارد ها اومد با صدایی خشن و به ترکی گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟

بخاطر رفت و آمد به ترکیه به این زبان مسلط بودم... موهای ریخته شده روی صورتم و چشمای خشمگینم چهره ام رو وحشی نشون میداد.. کیان با چشمانی ریز نگاهم میکرد... نمیتونست چهره ام رو ببینه... بدون اینکه برگردم گفتم:

-از مهمون های این خونه بودم. مشکلی پیش اومده؟

با دستاش بازوم رو گرفت و گفت:

-چه نسبتی داری؟

صورتم رو کمی به سمتش متمایل کردم و شمرده گفتم:

-اگه دستت رو همین الان برنداری دیگه دستی برات نمیمونه...

پوزخندی زد و خواست من رو برگردونه که با سه حرکت دستش رو شکستم و بعد روی زمین انداختمش...

صدای دادش بلند شد...بقیه هم به سمتم یورش آوردن..دو نفر جلوی کیان ایستادن تا از خطرات احتمالی در امان باشه...و دو نفر دیگه به سمت من اومدن...آرسان سریع پیش کیان رفت...و طناب با جیغ از ماشین پرید بیرون و به سمت ویلا دوید...نیشخندی زدم...توی تاریکی به کیان زل زدم..میدونستم چشمم برق میزنه...برقی که شک نداشتم میتونست از این فاصله هم کیان حسش کنه...قبل از اینکه با کسای دیگه درگیر بشم کیان از بین بادیگارد ها اومد بیرون و گفت:

--ولش کنین...

کسایی که به سمتم میومدن کمی تعلل کردن و بعد عقب رفتن....سعی داشت چهره ام رو ببینه...چشمش ریز شده بود...با خونسردی گفت:

--بیا اینجا دختر..

اگه بهش نزدیک میشدم زندگیش به پایان میرسید..چون نمیذاشتم نفس دیگه ای رو تو این دنیا بکشه...بدون توجه به حرفش سوار ماشین شدم...و قبل از اینکه کسی عکس العمل نشون بده پام رو روی پدال فشار دادم و ماشین از جا کنده شد...چند نفر به سمت ماشین دویدن...ولی تا لحظه ی خارج شدن از خیابون چهره ی موشکافانه ی کیان به سمت من بود...

با هر دودستم روی فرمان ماشین کوبیدم...نه..نه..نه..این زندگیه من نبود...آرام با رفتنت با من چیکار کردی?...چرا به من فکر نکردی?...من خواهرت بودم لعنتی....

در ماشین رو باز کردم...باد تندی میومد توجهی بهش نکردم..به سمت دریا راه افتادم...دریا طوفانی بود..دیگه آرام و خونسرد نبود....مثل قلب من...وحشیانه موج هاش رو روونه ی ساحل میکرد...غضبناک بود....هرکسی رو که الان به سمتش میرفت نابود میکرد...ولی من رفتم...به طرفش حرکت کردم....کسی

نبود..هیچکس تو ساحل نبود..من بودم و تاریکی و اسلحه...آب به پاهام رسید...

به ته دریا زل زده بودم...به عظمتش...اسلحه تو دستام بود...نتونستم هیچکاری بکنم...نتونستم گلوله های این اسلحه رو حرومشون بکنم...موهام به صورتم برخورد میکرد...ولی من هنوز به یه جا خیره بودم...آروم باش شینا..مثل همیشه...آروم باش دختر...خونسرد باش...نشکن...دنیا همه اش پر از نامردیه..تو که عادت کردی..پس چرا هنوز غم داری...آرام مرده...دیگه نمیتونی برگردونیش...فقط میتونی با انتقام خودت رو آروم کنی...آروم باشآروم...اسلحه رو کوبیدم به زمین..دستام رو از هم باز کردم ...باد تیشترتم رو تکون داد...با ناتوانی رو زمین به زانو افتادم...آب حالا به دستا و زانو هام هم برخورد میکرد...شن های زیر دستم رو فشار دادم...محکم تو مشتم گرفتمشون...انتقام میگیرم لعنتی...انتقام میگیرم..زجری بدتر از چیزی که به من دادی رو بهت میدم ...کاری میکنم که دنیات جهنم بشه...کاری میکنم خون از چشمت بیرون بزنه...کاری میکنم خم بشی و بشکنی...خورد بشی...کاری میکنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ بکنی...منتظرم باش...منتظر اومدن عذابت باش....

صداش رو انداخت روی سرش و داد کشید:

-این چه وضعیتیته خانم جهانگیر؟

آقای کازان پشت میزش و من رو به روی اون ایستاده بودم وخونسرد نگاهش میکردم تا هرچیزی که میخواد بگه.و این عصبانی ترش میکرد.

-ما قرارداد بستیم.شما باید تا اخر باشید وگرنه حرفه ی کاریه خودتون میره زیر سوال...بخاطر فوت خواهرتون متاسفم ولی این دلیل نمیشه تیم رو ول کنید به امان خدا...حدود یک ماهه تیم رو سپردید به یه نفر دیگه..الان هم که همچین وضعی رو راه انداختید..من میتونم ازتون شکایت کنم خانم.

کلافه دستم رو گذاشتم روی میز و خم شدم..توی چشماش زل زدم و گفتم:

-جریمه هرچقدر باشه پرداخت میکنم..میتونید امروز با وکیل آقای نیلسون صحبت کنید.

به ساعت نگاه کردم و ادامه دادم:

-هواپیما تا دو ساعت دیگه به سمت ایران پرواز میکنه...نمیتونم بیشتر از این وقتم رو اینجا تلف کنم...هرچیزی که نیاز بود امضا کنم یا به موردی رسیدگی کنم به آقای نیلسون بسپرید به دست من میرسون...

کمرم رو صاف کردم و سری به تواضع فرو آوردم و گفتم:

-روزتون بخیر آقای کازان.

و به آرومی چرخیدم و به سمت در راه افتادم..صدای تق تق کفشام بی شک اعصاب آقای کازان رو بیشتر خراب میکرد..دستش رو روی میز کوبید...توجهی نکردم..از اتاق بیرون زدم ..

تا کسی کنار باشگاه آماده بود...سوار شدم..دیگه هیچ نگاهی به باشگاه نداختم..برام مهم نبود..احساساتی نبودم...خواهرم مهم بود..خونش که بیگناه ریخته شد...امروز چهلمین روز فوتش بود...توی همه ی مراسم هاش بودم و حرفهای مردم رو شنیدم..الان دیگه همه باور کرده بودن ما نفرین شده ایم...
توی فرودگاه با یک نگاه مهری خانم رو پیدا کردم..با قدم های آهسته که بخاطر سن زیادش بود به سمتم اومد...دستم رو گرفت و با مهربونی گفت:

--خوبی دخترم؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

--خوبم.

از نگرانی تو چشماش چیزی کم نشد...بعد از نشون دادن مدارک و کارهای اولیه سوار هواپیما شدیم...تو کل پرواز فقط سکوت بود و سکوت...سکوتی عذاب آور که باعث میشد مرگ آرام..حرف های اخرش توی ذهنم تکرار بشه..و من بیشتر به عاجز بودنم پی ببرم...هنوز هم اون عوضی رو نتونسته بودیم پیدا کنیم..کل ترکیه رو گشتیم..بین دوستهای ایرانیش رو جستجو کردیم..ولی اون مرد با جنازه ی آرام من همچنان خودش رو مخفی کرده بود...شاید راست میگفت...اینکار باعث آرامش روح آرام میشد...

پاهامون رو داخل حیاط گذاشتیم...مهری خانم دوباره احساساتی شد و گریه سر داد...اعصاب شنیدن صدای گریه رو نداشتم...خونه غرق در سکوت بود...خونه ی بزرگ و ویلاییه پدرم که نسل در نسل گشته بود...صدای قدم های یه نفر دیگه رو از پشت سرم شنیدم..توجهی نکردم..ولی مهری خانم برگشت...با صدای ضعیفی که بخاطر گریه پیدا کرده بود گفت:

--شهروز..

ایستادم..ولی برنگشتم..همدیگه رو بغل گرفتن...شهروز دستش رو روی شونه هام گذاشت و گفت:

--خوبی؟

--فکر میکردم مجلس تموم شده..

پیچید ..اومد جلوم..صورتتم رو زیر نظر گرفت و گفت:

--ناراحتی که من اینجام؟

نگاهی به چشم و ابروی قهوه ایش انداختم و بعد از کنارش گذشتم و در همون حال گفتم:

--ترجیح میدادم خونه تا الان خالی شده باشه..

خندید و گفت:

--هنوزم مثل همیشه رکی.

وارد خونه شدیم... سیما خدمتکار ۳۰ ساله ی خونه سریع اومد سمتم و گفت:

--خوش اومدین خانم.

چمدان رو از دستم گرفت.. به چراغ های روشن سالن پذیرایی نگاه کردم و گفتم:

--کسی اونجاست؟

شهرز کنار گوشم گفت:

--خشایار خان بزرگ...

چشمام رو بستم.. همین رو کم داشتم... سیما خطاب به مهری خانم هم گفت:

--خوش اومدین مهری خانم.

نگاهم به مهری خانم افتاد... چشمماش قرمز و خسته بود.. رو به سیما گفتم:

--اتاق مهری خانم رو نشون بده بزار استراحت کنن..

وسپس به سمت پله ها حرکت کردم... وارد اتاقم شدم و لباسام رو عوض کردم.. تیشرت و شلوار جین مشکی رنگی پوشیدم.. موهام رو جلوی آینه شونه کردم و از اتاق خارج شدم... دوباره از پله ها پایین اومدم.. شهرز هنوز اونجا وایساده بود... توجهی بهش نکردم... از کنارش عبور کردم.. پشت سرم اومد... وارد سالن شدم... خشایار خان روی شمالی ترین مبل با حالت سلطنتیه مخصوص به خودش نشسته بود... پدر بابام بود... کمی اونطرف تر عموم به همراه زنش نشسته بودن... شهره زن اول عموم حساب میشد.. ولی چون نمیتونست بچه دار بشه و بعد از فوت آزاد خاندان جهانگیر دیگه پسری رو برای ادامه ی نسلشون نداشت، خشایار خان پسر بزرگ خودش رو مجبور کرد علی رقم عشقش به شهره زن دومی بگیره.. که از اون زن دو تا پسر به دنیا آورد.. آقای خسروی پسر رفیق و برادر قسم خورده ی خشایار خان که چند سالی از فوتش هم میگذشت به همراه خانمش اونجا بودن.. شهرز تک پسر آقای خسروی بود...

به سمت خشایار خان رفتم.. سلامی زیر لب گفتم و پاسخ های آروم و زیر لبی هم گرفتم.. خشایار خان توی هیچ کدوم از مراسم ها شرکت نداشت.. فکر نمیکردم واسه این مراسم بیاد.. ولی از شانس بد من اومده بود... سمتش خم شدم و روی شونه هاش رو بوسیدم.. بدون گفتن حرفی به مبل رو به روییش اشاره کرد.. همون جا نشستم.. شهرز هم سمت خشایار خان اومد و بوسه ای روی دستان چروکیده ولی با اقتدارش گذاشت.. سری خم کرد و بعد از اون کنار خونوادش نشست... تنها کسی که دست بوسی نمیکرد من بودم و خشایار خان هم به خاطر شباهت من به جد بزرگ اردشیر خان نمیتونست چیزی بگه... زیر نگاه خیره ی خشایار خان بودم... خیلی مغرور و خودخواه با کلماتی شمرده و آروم گفتم:

--امروز چهلم خواهرت بود.

من هم بهش نگاه کردم و گفتم:

--میدونم.

--باید توی مراسم حضور پیدا میکردی.

گردنم رو اینور و اونور کردم.. طوریکه صداس در اومد و سپس با بی خیالی گفتم:

--این آداب و رسوم مسلمان هاست.. برای ما همون مراسم اول کافیه.. که من هم حضور داشتم.
صداس خشمگین شد و گفت:
--علاوه بر رسم مسلمان ها رسم مردم ایران هم همینیه.. پس تو باید شرکت میکردی.. تا کی میخوای سنت
شکنی کنی؟ به اندازه ی کافی پشت سر خونوادت حرف هست.
--دهن مردم همیشه بازه.. بزارین بازم حرف بزنن.. با این حال همه ی حرف هاشون دروغ هم نیست!!
تشر بلندی زد و گفت:
--ساکت شو دختره ی خیره.
نفس همه تو سینه هاشون حبس شد.. ابرویی بالا انداختم.. کمی به جلو خم شدم و گفتم:
--خشایار خان جهانگیر.. انگار یادتون رفته دارین با کی حرف میزنین.
و در همون حال از جام بلند شدم.. نفس عمیقی کشید.. قبل از اینکه راه بیفتم گفت:
--بشین.
نگاهی بهش انداختم.. از لحاظ قدرت خاندانی چیزی از هم کم نداشتیم.. غرور و ابهت من هم در سطح
خودش بود.. فقط اون مسن تر بود و واجب بود که وقتی بهم میگفت بشین میشستم و صدام در
نیومد... با خونسردی همین کار رو کردم.. لحنش ملایم شد و گفت:
--لباس سیاهت رو باید امروز در میاوردی.. دیگه پوشیدن رنگ سیاه خوشایند نیست.
--من با رسوم مردم کار ندارم... پس لطفا در مورد این مسایل صحبت نکنید.
--خشایار خان بهتره...
صدای شهروز بود که با بالا رفتن دست خشایار خان قطع شد... و بدون توجه به حرفی که اون میخواست
بزنه گفت:
--برو بین آقای جاویدان نیومدن.
شهروز بلافاصله از جاش بلند شد و رفت.. آقای جاویدان وکیل پدرم بودن.. حدس میزدم میخوان در مورد
ارث صحبت کنند.. بعد از دقایقی کوتاه شهروز و آقای جاویدان به همراه دفتر بزرگی وارد شدن... بعد از گفتن
تسلیت روی مبل کناریه من نشست و رو به خشایار خان گفت:
--همونطور که خواستین وصیت نامه رو آوردم..
سپس برگه ای رو از لای دفترش در آورد و دوباره رو به پدر بزرگ گفت:
--با اجازه.
--به نام خدای مسیح و جهان.. اینجانب پیروز جهانگیر فرزند خشایار جهانگیر به شماره ی شناسنامه....
حوصله ی گوش دادن به وصیت نامه رو نداشتم... خسته بودم.. فقط میخواستم بخوابم... از فردا برنامه های
جدیدی داشتم... سرم رو انداخته بودم زیر... و گهگاهی به حرف های آقای جاویدان گوش میدادم.. طبق
وصیت اموال بین فرزندا تقسیم شده بود.. ولی بخاطر اینکه دیگه کسی نمونده بود همه اش به من
میرسید.... در آخر خشایار خان لبخند محوی زد و گفت:
--فکر میکنم بار بزرگی از روی دوشم برداشته شد.. امیدوارم از پس کارهات بر بیای دختر..
سرم رو تکون داد م و گفتم:

--ممنون.

متوجه نمیشدم بقیه اونجا چیکار داشتن..وصیت نامه فقط باید در حضور خانواده خونده میشد..نه دوست و آشنا...خشایار خان از جاش بلند شد و گفت:

--کار من دیگه اینجا تموم شد..باید برگردم خونه.

همه بلند شدیم..خشایار خان به آرومی به سمت در راه افتاد...عمو و آقای خسروی هم به همراه همسراشون دنبالش رفتن..شهرز کناز گوش مادرش یه چیزی گفت و بعد از اون به سمت من اومد..کنارم ایستاد و کمی نگاهم کرد و بعد به آرومی گفت:

--خیلی منتظر شدم خشایار خان حرف دلم رو بزنه..ولی مثل اینکه همچین قصدی رو... اومدم وسط حرفش و بی حوصله گفتم:

--لطفا زودتر چیزی که بخاطرش موندی رو بگو..من کار دارم.

لباش رو تر کرد..سرش رو بیشتر بهم نزدیک کرد و گفت:

--نامه ی پدربزرگ من و خشایار خان که در مورد من و تو بود...

من من کرد و گفت:

--میدونی که سن هردومون برای ازدواج مناسبه...و این ازدواج چون وصیت شده و مهر هر دو تا بزرگ خاندان خورده باید انجام بشه..پس..

دستم رو آوردم بالا..با خشم نگاهش کردم و گفتم:

--برو بیرون...

--شینا...

--گفتم برو بیرون..مثل اینکه تو شرایط رو نمیفهمی..تا مجبور نشدم نگیان رو صدا کنم خودت برو بیرون.

صدام کمی اوج گرفته بود..شهرز نگاهی از حرص به من انداخت و بعد با عصبانیت راهش رو گرفت و

رفت...نفسم رو بیرون دادم..لعنت به این وصیت نامه های خنوادگی...سعی کردم دوباره خونسرد بشم..

توی اتاق کارم نشسته بودم...و به حساب و کتاب کارخونه ی لوازم آرایشی و بهداشتی رسیدگی میکردم...در

اتاق زده شد..همه ی ورقه ها رو یه گوشه جمع کردم و گفتم:

--بفرمایین.

در باز شد و مهران وارد اتاق شد...اومد جلوی میز و گفت:

--سلام.

--سلام.

--مشکلی پیش اومده؟حالت خوبه؟

--نه مشکلی نیست؟

--پس چرا...

اومدم وسط حرفش و گفتم:

--به کمکت احتیاج دارم...فعلا صبر کن.

با این حرفم نگاه ریز شده اش رو بهم دوخت.. کمی بعد دوباره در به صدا در اومد... بعد از اجازه ی ورود آقای نیلسون وارد اتاق شد.. با مهران دست داد و برای معرفی گفت:

-- نیلسون هستم.. وکیل خانم جهانگیر.

مهران لبخندی زد و گفت: خوشبختم.

نیلسون پرونده ای رو روی میز گذاشت و گفت:

-- همه ی اطلاعاتی که میخواستی این تو هست .

پرونده رو به سمت خودم کشیدم.. مهران کنجکاو نگاه میکرد... به صفحه ی اول و عکسش نگاه کردم.. و

سپس نوشته ها رو یک دور خوندم و به طور خلاصه برای نیلسون و مهران گفتم:

-- کیان بزرگمهر... فرزند شایان بزرگمهر و آسیه سوفکا اوغلو.. از پدری ایرانی و مادری ترک... پدرش فوت کرده و

مادرش توی انگلیس زندگی میکنه.. با ۳۲ سال سن بازار کشور ترکیه رو در دست داره.. صمیمی ترین

دوستش آرسان اردوغان که ۳۱ سال سن و مجرد و اهل تجارت... نزدیک ترین فرد خانوادگی تنها داییش

حساب میشه.. طبق شواهد به قاچاق دختر های ایرانی مشغوله... کیان بزرگمهر از اینکار دل خوشی نداره ولی

بخاطر اینکه تنها خواهر زاده حساب میشه بر حسب عادت روز های یکشنبه ی آخر هفته رو توی خونه ی

داییش میگذرونه.. توی هرکاری یه سری داره... تا الان مجرد بوده و ازدواج نکرده.. اغلب با مانکن های ترکیه

دیده شده... جز این اواخر که با یک دختر ایرانی بوده.. پس از اینجا معلوم میشه که یا علاقه ی خاصی به زن

های ترکیه ای داره یا نمیخواد با ایرانی ها ارتباط برقرار کنه.. چون اینجا نوشته به هیچ وجه تا به حال دیده

یا گفته نشده که شبش رو با یکی از دخترای زیبایی که داییش وارد میکنه به صبح برسونه.. توی تجارت و

زندگی قوانین مخصوص به خودش رو داره...

نگاهی به مهران و نیلسون کردم و گفتم:

-- نظرتون چیه؟

مهران پرسشی گفت:

-- میخوای چیکار کنی؟

از خودم مطمئن بودم برای همین گفتم:

-- میرم ترکیه..

-- شوخی میکنی؟

-- تا به حال دیدی من شوخی کنم؟

-اما..

-- هیس... من تصمیمم رو گرفتم.. از این موضوع هم فقط شما دو نفر اطلاع دارین... هیچکس نباید متوجه

بشه... میفهمین که؟ کارای شرکت رو به آقای جاویدان و نیلسون میسپرم.. میگی برای انجام کاری که طولانی

هم هست از کشور خارج شدم..

مهران چشمش رو ریز کرد و گفت:

-- من باید چیکار کنم؟

لبخندی زدم و گفتم:

--تو آشنا زیاد داری.. میتونی یه راهی برای مشکلم پیدا کنی...میخوام یکی از دخترای دزدیده شده ای باشم که وارد خونه ی داییش میشم...

سه هفته ای از تصمیمی که گرفته بودم میگذشت..کارهای کارخونه انجام شده بود و به آقای جاویدان سپرده بودم..به صورت فشرده انواع کلاس های رقص از ایرانی و ترکی وباله و خارجی رو رفته بودم..از هرکدوم یه چیزی یاد گرفتم...و حالا فقط منتظر بودم ببینم مهران چیکار میکنه...این بهترین راهی بود که میتونستم کارم رو بکنم...خون آرام بی دلیل تباه نمیشد...اگه با اسم و رسم خودم و به عنوان یه دختر متمول میرفتم توی زندگیش متوجه نسبتم با آرام میشد..و این راه آخرش باز هم به اسلحه ختم میشد..ولی اگه از خونه ی داییش وارد میشدم جای هیچ شکی رو براش نمیزاشت...یه تنوع برای اون...تنوعی که میتونست زندگیش رو از این رو به اون رو بکنه..خطرات زیادی توی این راه بود ولی من از پشش برمیومدم...به قصد انتقام میرفتم و با دلی خنک شده برمیگشتم...توی رستوران با مهران قرار گذاشته بودم...وقتی وارد شدم پشت یه میز دیدمش..سرش با نی داخل نوشیدنیاش گرم بود...پشت میز نشستم..به خودش اومد و گفت:

--سلام..کی اومدی؟متوجه نشدم.

کیفم رو روی میز گذاشتم و گفتم:سلام.همین الان..تونستی کاری بکنی.
خندید و گفت:

--منو دست کم گرفتی؟

ابرویی بالا انداختم و نگاهش کردم..کمی از نوشیدنیاش رو خورد و گفت:

--چی میخوری؟

--چیزی میل ندارم..چیزایی رو که فهمیدی بگو.

نفس عمیقی کشید...لبش رو با دستمال پاک کرد..نوشیدنیاش رو عقب داد و با خونسردی گفت:

--پشت سرم دو تا پسر نشستن.

متعجب نگاهی به پشت سرش انداختم...

--خب؟منظورت چیه؟

--اونی که تیشرت قهوه ای رنگی پوشیده..چشماش آبی و موهاش قهوه ای...دیدیش؟

پسر سمت چپی رو نگاه کردم..نه این نبود..به سمت راستی نگاه کردم...دقیقا همون مشخصات رو داشت..

--دیدمش..که چی؟

--این یکی از همون ادماس..با دخترا دوست میشه..اصولا دخترایی رو که سر و گوششون میجنبه در عرض

چند روز..حتی یه روز به صورت قاچاق از کشور خارج میکنه..در صورتیکه دختر محجبه باشه ولی حسابی تو

دل برو باشه به آرومی و با چهره ای خوب نزدیکش میشه و بعد از زمان طولانی ای اون رو هم توی راه

میاره.

لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست.. به چه راحتی دخترای ایران رو به حراج میزاشتن.. در حالیکه ایرانی ها انقدر با ارزش بودن که هیچکس نباید حتی جرات میکرد حرف کوچیکی بهشون بزنه... حالا باید خودمم توی این لجنزار پا میزاشتم... با اراده ی خودم.. به آرومی رو به مهران گفتم:

--چه بلایی سر دخترا میاد؟

لبم رو خیس کردم و به آرومی گفتم: این بلایی سرشون میاره؟

متوجه منظورم شد.. پاهاش رو روی هم انداخت و گفت:

--نه این هیچکاره است.. دست به کسی نمیزنه.. همچین اجازه ای رو نداره.. مگه اینکه دختره خراب باشه و زیاد براش ارزش نداشته باشن...

به پسره نگاه کردم.. چه بیخیال میخندید... اون یه ایرانی بود.. پس غیرتش کجا رفته بود؟ یعنی انقدر ناموس فروشی عادی شده بود؟ دستی روی پیشونیم کشیدم.. چشمام رو با کلافگی بستم... نباید الان درگیر اینجور مسایل میشدم.. الان مهم یه چیز دیگه بود.. هرچه زودتر باید دست به کار میشدم.. حتی همین الان هم دیر بود... لبخند ظاهری ای زدم... شروع کرده بودم.. کارم رو از همین الان میخواستم شروع کنم.. از این به بعد باید میرفتم تو غالب جدید شینا جهانگیر... باید یکی دیگه میشدم... در حالیکه دلم خون بود با خنده ی پر عشوه ای رو به خدمتکاری که از اونجا میگذشت گفتم:

--لطفا یه بستنی برام بیارین..

و سپس سرم رو به سمت همون پسر چرخوندم.. نگاهش به صدای پر ناز من جلب شده بود... چشمکی براش زدم... اون هم خندید و بهم چشمک زد... مهران متعجب گفت:

--خودتی شینا؟ داری چیکار میکنی؟

بهش چشم دوختم و گفتم:

--کار تو از همین الان تموم شد.. حالا نوبت منه.. ممنون از کمکت...

از جام بلند شدم.. شالم رو کمی عقب تر کشیدم.. صدای پاشنه ی کفش هام برای اولین بار روی مخم راه میرفت... در کنار درد خواهرم داشتم واقعیت هایی رو تو ایران میدیدم که منو تا آستانه ی مرگ میبرد... پسره چشمش به من بود... لبخند جذاب تری رو به سمتش فرستادم.. فهمید دارم پا میدم... به سمت دست شویی راه افتادم... یه جای کوچیک واسه دست شستن بود که کمی از دید مشتری ها دور میشد... دستم رو زیر آب بردم.. همونطوری که انتظار داشتم پسره هم اومد... با لبخند خاصش که مربوط به کارش بود تا دخترا رو جذب کنه کارتی رو انداخت تو جیبم و گفت:

--منتظرتم خانمی.

فقط یه لبخند زدم... دوباره برگشت... تیپ و قیافش جز یه پسر خوش تیپ چیز دیگه ای نشون نمیداد.. یه

پسر بود مثل بقیه ی پسر و میتونست از دید بقیه فقط یه دوست پسر شیک و خواستنی به حساب

بیاد.. حتی من هم با این همه ریز بینی ام اگه مهران نمیگفت پی به نیت کثیفش نمیردم... چه دخترایی که

به راحتی تو دام این ادم افتاده بودن.. آب رو بستم و بیرون اومدم... کسی سر میزش نبود... پیش مهران

نشستم.. کارت رو در آوردم.. کافینت تکتم... کامران محبی... شماره ی همراهش هم ثبت شده بود.. دیگه از

این طبیعی تر غیر ممکن بود...

دیروز با کامران تماس گرفتم.. خیلی راحت باهاش راه اوادم و نشون دادم که پایه ام... اونم استقبال کرد... یه قرار کوچیک هم دیروز گذاشتیم.. امروز دومین قرارمون بود... قبول شخصیت جدیدم برام سخت بود.. ولی چاره ی دیگه ای نداشتم.. باید زودتر میرفتم.. اونجا هم به این رفتار ها نیاز داشتم... تو این مدت تنها آرزوم این بود که کاشکی اونقدر قدرت داشتم که تمام پایه های قاچاق دختر های ایرانی رو نابود کنم... ولی افسوس.. از دست من کاری برنمیومد.. امیدوارم روزی بلاخره همچین ادمی پیدا بشه...
رو به روی هم توی رستورانی که اولین بار همدیگه رو دیدیم نشستیم بودیم.. با چشمایی که برق میزد به همراه لبخند نگام میکرد.. من هم خندیدم و گفتم:
--چیه خوشگل ندیدی؟
دستش رو آورد سمتم.. زیر چشمی نگاهم کرد.. دستم رو گرفت... بدنم یخ زد.. ولی دندونام رو روی هم فشا دادم تا بلایی سرش نیارم... زمزمه کرد:
--نه ندیدم..

تو دلم خندیدم.. چه خونسرد و طبیعی نقش بازی میکرد.. دستم رو نوازش کرد و گفت:
--فکر نمیکردم داف جیگری مثل تو گیرم بیاد.
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
--حالا که گیت اومد.. چیکار میکنی؟
خم شد روی میز و سرش رو آورد نزدیک و گفت:
--فداش میشم..
منم خم شدم روی میز و با حفظ همون لبخندم گفتم:
--عجب زبونی داری..
--آدم لال هم جلوی تو به زبون میاد.. من که جای خود دارم..
زبونم رو روی لبام کشیدم.. قاشقی بستنی توی دهنم گذاشتم... همه ی کارهام رو زیر نظر گرفته بود... آروم گفت:
--معلوم که پایه ای.. آره؟
یه دونه از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:
--اینطور فکر میکنی؟
--شدیدا این نظرو دارم..
زدم زیر خنده و گفتم:
--پایه که نبودم.. ولی تو بد مالی نیستی.. شاید پایه شدم..
نیشش باز شد و گفت:
--چهارپایتم.

دیگه دستم رو ول کرد و مشغول خوردن بستنی شد... اسمم رو شینا گفته بودم ولی فکر میکرد فامیلیم سرخابیه... پدرم یه کارمند ساده و مادرم خونه داره.. خودمم تک فرزندم.. بعد از اینکه بستنیم رو تموم کردم

زیر نظرم گرفت و با شیطنت گفت:

--نظرت چیه بریم یکم دور بزنیم؟

از جام بلند شدم و خیلی خونسرد گفتم:

--موافقم..

حساب رو روی میز گذاشت..دستش رو دور بازو هام حلقه کرد و با هم از کافی شاپ خارج شدیم...پژو ۲۰۶ آلبالویی رنگی داشت..در رو برام باز کرد...سوار شدم...و بعد از بستن در خودش هم از اون سمت سوار شد...هوا تاریک شده بود...دستم رو توی دستش گرفته بود و با هم روی دنده ی ماشین گذاشته بود...کی فکرشو میکرد که من کارم به اینجا بکشه...سرم رو به سمت شیشه ی کنار برگردوندم...بارون گرفته بود...توی این ماه کمی عجیب بود...کامران سرش رو کمی کج کرد و گفت:

--ای تف تو این شانس...هوا هم بازیش گرفته..حالا چیکار کنیم؟

شالم رو کمی جلو کشیدم و گفتم:

--نمیدونم.نظر تو چیه؟

نفسش رو عمیق بیرون داد...و در حالیکه سعی میکرد خونسرد باشه گفت:

--خونه ی من چطوره؟یکم میمونی بعد میری.

--بد نیست..ولی خیلی نمیتونم بمونم.

توی دلم از خدا و مسیح کمک خواستم...نمیخواستم بلایی سرم بیاد...امیدوار بودم همونطوری که مهران میگفت باشه و کامران بهم کاری نداشته باشه...جلوی آپارتمان ساده ای نگه داشت...فقط سه طبقه بود..از ماشین پیاده شدیم..آسانسور نداشت..با هم به طبقه ی دوم رفتیم..در خونه رو باز کرد..وارد خونه شدم...پشت سرم اون هم اومد..چراغا رو روشن کرد و گفت:

--این هم از خونه ی من..چطوره؟

روی مبل نشستیم و بی تفاوت گفتم:فوق العاده است..خیلی ها همینو ندارن..عجیبه که تو با این سنت خونه داری...

خندید و گفت:

--اجاره کردم بابا..وگرنه منم هیچم...مانتوت رو در بیار..راحت باش..

همین کار رو کردم.از زیر باز هم یه لباس مشکی آستین کوتاه تنم بود..هنوز مشکی رو در نیآورده بودم..میخواستم تا وقتی به هدفم نزدیک نشدم یادم باشه واسه چی دارم اینکارها رو میکنم...کنارم نشست..خودش رو کمی بهم نزدیک کرد..اعتراضی نکردم...نگاهی به خونه انداختم و گفتم:

--پدر و مادرت کجان؟

نیشخندی زد و گفت:

--اونا شهرستانن...دارن زندگیشونو میکنن.

به سمتم متمایل شد و گفت:

--اونا رو بیخی..خودمونو عشقه..

دستش رو دور کمرم انداخت. کمی خودم رو کنار کشیدم..اگه میخواست کاری بکنه بیخیال نقشه میشدم و همین جا جنازه اش رو خاک میکردم...برای جلوگیری از این اتفاق به آرومی برگشتم سمتش و با نیمچه لبخند گفتم:

--یکم خودت رو بکش اونطرف تر؟

با شیطنت چشمکی زد و گفت:

--چرا؟ نمیخواهی باهام باشی؟

--من تا به حال رابطه ای نداشتم..نمیخوام مشکلی برام پیش بیاد..

تعجب کرد و گفت:

--شوخی میکنی؟

--بهم نیاید؟

--نه اصلا.

خندیدم و گفتم:

--پس حالا بدون که نباید زود قضاوت کنی

لبخندش مرموز شد و گفت:

--بهنتر..اتفاقا از اینجور دخترا بیشتر خوشم میاد..دخترای پاک و معصوم..

ناخودآگاه اخمام توی هم رفت...دخترای معصوم رو بیشتر دوست داری تا گرون تر بفروشیشون و بی سیرت

بشن...نفسم رو پر صدا دادم بیرون..متوجه اخم شد و گفت:

--نبینم اخماتو. چیزی شده؟

به خودم اومدم و گفتم:

--نه..چیزی نشده..از خستگیه.

--اوف اصلا حواسم نبود. برم برات یه شربت بیارم...

چیزی نگفتم..خودش بلند شد و رفت..حس بدی داشتم...شاید امشب اتفاقی میفتاد...بعد از چند دقیقه با

دو جام شربت قرمز رنگ برگشت...باز هم روی میبل کنارم نشست..یکی از شربت ها رو هم زد و به سمتم

گرفت...نگاهم روی شربت ثابت موند...خودش بود...جام رو گرفتم...لبخندی زدم .برگشتم سمتش و به

سمت لباس بردم...پرسشی نگاهم کرد..کمی شیطنت قاطیه صدام کردم و با ناز گفتم:

--دوست دارم از دست من بخوری..

توی چشماش ترس رو دیدم..لبخند عصبی ای زد و گفت:

--نه خانمی تو بخور..من که شربت دارم...

زیر نظر گرفتمش...از نگاهم ترسیده بود...باید واسه این نگاه های تیزم یه کاری میکردم..نمیتونستم

اینطوری به هدفم برسیم...دیگه مطمئن شده بودم توی شربت یه چیزی ریخته...خدایا میدونم کارم گناهه

ولی خودم رو به تو سپردم...ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

--چرا میترسی؟ خودم میخورم تو نگاه کن...

و همونطور که چشمام بهش بود کمی از شربت خوردم..پایین آوردم و بعد از چند لحظه دوباره نوشیدم...و

وقتی شربت نصف شد روی میز گذاشتمش... بدنم بیحال شد... پلکهام سنگین شدن... لبخند تلخی روی صورتم اومد و بعد چشمام بسته شد...

چشمام داشت کم کم باز میشد و بهوش میومدم... صدای کامران رو خیلی ضعیف میشنیدم انگار داشت با یکی حرف میزد..

--تیکه گرفتم.. شک نداشته باش رییس خیلی خوشش میاد.. آره همین الان بیا.. باید بهوش بیاد دیگه.. تو تا نیم ساعت دیگه اینجا باش.. بدون فوت وقت باید بلافاصله ببریش مرز.. قاچاق اول دارن میرن.. اگه بخوام نگهش دارم میفته برای چند ماهه دیگه.. میخوام تا داغه بفرستمش واسه رییس.. پول خوبی میده.. آره.. اوکی.. اوکی.. منتظر م..

کمی تکون خوردم... فکر کنم کامران متوجه شد.. چون چند دقیقه بعد یه چیز تیز تو پوست دستم فرو رفت و دوباره بیهوش شدم..

اینبار که چشمام رو باز کردم یه جای جدید بودم.. سریع از جام بلند شدم.. چند تا دختر دیگه هم توی اتاق بودن.. اتاق کوچیک و درب و داغونی بود.. خدای من... بلاخره اتفاق افتاد... دیگه را برگشتی نداشتم... سر جام نشستم.. رو کردم به یکی از دخترایی که کنارم به دیوار تکیه داده بود و زمین خیره شده بود گفتم:

--اینجا کجاست؟

بدون اینکه نگام کنه نیشخندی زد و گفت:

--خونه خاله.

--خونه خاله.

نمیخواستم از همین اول با کسی درگیر بشم. برای همین با آرامش دوباره پرسیدم:

--کدوم شهریم؟

اینبار نگاهم کرد و گفت:

--چه جالب.. پس میدونی دزدیدنت و انقدر خونسردی؟ فکر میکردم الان تو هم اه و فغان راه میندازی.

همون موقع متوجه دختر نسبتا کوچیکی شدم که رو به روم به دیوار تکیه زده بود و داشت گریه

میکرد.. کناریم رد نگاهمو گرفت و گفت:

--از دیروز یه بند داره زار میزنه.

توجهی نکردم و دوباره پرسیدم:

--کجاییم؟

--خوی... گفتن میبرنمون مرز رازی... راحت ترین راهه.. شاید هم از اطراف مرز بازرگان بیرن.. که احتمالش

کمه. چون تا خوی اومدیم.. بازرگان هم زیادی زیر نظره.. تازه میگن اینطوری کمتر تو چشم میایم... ۱۲ ساعته

دیگه از مرز خارج شدیم... بعد از اون دیگه راحت میشیم.. میبرنمون استانبول.. فکر کنم یکی دو روزی هم

برای اینکه به اونجا برسیم وقت ببره.

--اینا رو از کجا فهمیدی؟

--خانمه داشت با تلفنش حرف میزد شنیدم.

سرم رو به معنای تفهیم تکون دادم.. باورم نمیشد به این سرعت منو از تهران تا اینجا آورده باشن.. یعنی هیچ پلیسی متوجه نشده؟ دختر بچه ای که رو به روم نشسته بود ناگهان صدای گریه اش بلند شد و نالید: --بابام سخته میکنه.. من چقدر پستم.. من چقدر احمقم.. خدا غلط کردم.. خدایا کمک کن.. با آبروم بازی نکن.. من خیلی بچم.. خدایا اولین بارم بود... دیگه قسم میخورم تکرار نکنم.. خدایا تو رو به جون.. قبل از اینکه قسم بخوره به دختر دیگه از اون ور داد زد:

--د بیر صداتو بچه.. تو که اهلش نبودی گوه خوردی که دوست پسر گرفتی.

دختر بچه به نگاهی انداخت و دوبار زد زیر گریه.. دلم از معصومیتش به درد اومد.. مثل بقیه ی دخترای اینجا نبود.. کلا ۶ تا دختر بودیم.. سه نفر بخاطر خروج از کشور خیلی خوشحال بودن و با هم گپ میزدن.. کناریم بی حال و بی حوصله غرق افکار خودش بود... دوباره پرسیدم:

--فقط همین چند تاییم؟

خندید و گفت:

--دلت خوشه؟ کلی دختر تو اتاقای دیگه ان که قراره بی ناموس بشن..

یاد یه چیزی افتادم.. نفسی برای به دست آوردن آرامش کشیدم و گفتم:

--دخترایی که اینجا سالمن یا دیگه دختر نیستن؟

تا وقتی جواب بده جونم در اومد..

--نگران نباش.. ما شیش تا هنوز پاکیم.. برسیم اونور ولی دیگه پاک نیستیم.. میشیم لجن...

دختر کوچیکه که حواسش به ما اومده بود دوباره زد زیر گریه.. و بلند داد زد:

--خواهش میکنم.. ترخدا.. بابای من مریضه.. قلبش ناراحته.. دو روزه خونه نرفتم.. خودش رو میکشه.. به قرآن

من اهل همچین کارایی نبودم.. بابام بهم اعتماد داشت.. مثل چشماش بهم اعتماد داشت... منه خاک

برسر... ای خاک تو سرم... بزارین برم... مگه مسلمون نیستین.. بابا تو رو به پیغمبرتون به امامتون بزارین من

برم.. جون مادرتون.. خدا و پیغمبر ندارین.. مادر که دارین... جون اون آزادم کنین.. به کسی چیزی نمیگم...

نتونستم طاقت بیارم.. رفتم سمتش و گفتم:

--هیش دختر.. آروم باش.. داد زدن دردی رو دوا نمیکنه... اینا مسلمون نیستن.. چون مسلمون ها همچین

کاری نمیکنن.. گریه کردن دیگه فایده نداره..

دستم رو گرفت و با چشمای اشک آلودش نگام کرد و گفت:

--بابام..

سرش رو گذاشت روی پاهاش.. میدیدم داره چه زجری میکشه... عذاب وجدان داشت... کاشکی هرکسی

میتونست یه بار دیگه فرصت داشته باشه... اصلا کاشکی هیچوقت دخترا به هیچ پسری اعتماد

نمیکردن... برای اولین بار تو عمرم خواستم با یه نفر همدردی کنم.. دستش رو فشار دادم و گفتم:

--سه گریه نکن... چیزی نمیشه... برمیگردی پیش خونوادت...

همونطوری که سرش پایین بود با هق هق گفت:

--پشیمون شدم.. برگردم که چی بشه؟! برگردم که مهر بزنی رو پیشونیه من و خونوادم که خرابیم؟ همون بهتر

که فکر کنن مُردم... دختری که نامشروع زن میشه دیگه چه ارزشی داره؟ فقط باعث آبرو ریزیه... دلم واسه بابام و مامانم تنگ میشه.. دلم برای دستای مهربونشون تنگ میشه.. واسه شهلا گفتنشون..... دیگه حسرت نمیخورم.. دیگه حسرت هیچ چیزی رو نمیخورم... چقدر بابام رو اذیت کردم.. مامانم رو عذاب دادم... تازه الان دارم قدر اون روزا رو میفهمم... کاشکی واسه بابام دختر خوبی بودم و بخاطر ه*وس و هزار کوفت و زهمراه دیگه همچین غلطی نمیکردم... برام هیچ راهی نمونده....

سرش رو بالا کرد و گفت:

--مگه نه؟

وقتی جوابی ازم نگرفت گفت:

--پامو بزارم اونور بی سیرتم میکنن نامردا..

نمیدونم چی شد... نمیدونم چرا اینکارو کردم.. ولی دست دختر رو محکم فشار دادم و گفتم:

--نمیزارم هیچ اتفاقی برات بیفته..

اواخر مرداد ماه و روز یکشنبه بود.. هوا شدیداً گرم بود.. بلاخره وارد استانبول شده بودیم... عبور کردن از مرز بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم سخت بود... ولی تحمل کردم... شهلا رو هم کنار خودم نگه میداشتم... نمیخواستم یه دختر ۱۷ ساله از همین سن بیچاره بشه... حدوداً ۱۲ تا دختر تو خونه ی سوفکا اوغلو دایی کیان بزرگمهر ایستاده بودیم... یه نفر میومد هی براندازمون میکرد و میرفت ته صف و دوباره همین کار رو تکرار میکرد... از سمت راست ته صف حساب میشدم... مرد دوباره شروع به حرکت کرد.. ۵ تا دختر رو بیرون کشید... رسید به شهلا... اون رو هم بیرون کشید.. جلوی من ایستاد.. صورتم رو اینور و اونور کرد.. کمی فکر کرد و گفت:

--زیادی چشات وحشیه... پول خوبی برات میدن...

رو به یه مرد کت و شلواری گفت:

--این و بقیه ی دخترای باقی مونده رو بفرست برن.. واسه این دختره بیشتر پول بگیر.. ارزون نفروشش.. شهلا با وحشت داشت نگاه میکرد.. ترکی نمیفهمید.. ولی متوجه شده بود که من رو انتخاب نکردن... در سالن باز شد... دستام به طور غیر ارادی مشت شدن.. کیان بود که وارد خونه شد.. یادم نبود روزهای یکشنبه اینجاست... با دیدن ما اخماش به طرز شدیدی توی هم کشیده شدن و راهش رو گرفت و رفت.. نفرت تو چشمام زبانه کشید... زدم تخت سینه ی مرد و صدام رو بلند کردم و گفتم:

--من هیچ جا نمیرم.. همین جا میمونم...

خواست بزنه تو سینم که دستش رو گرفتم.. گفت:

--ببند دهن تو.. دختره ی ه*رز

کیان حتی نگاه هم نکرد... یه مرد دیگه با روپوش مخصوص بخاطر سر و صدا اومد سمتمون و گفت:

--اینجا چه خبره؟

--دختره میگه میخوام اینجا بمونم.. فکر کرده اینجا موندن شهر هرته..

مرد اومد سمتم.. نگاهی بهم انداخت و گفت:

--اینم بفرست جزو بقیه.. اینجا لازمش داریم..

--اما آقا..

برگشت طرفش و گفت:

--کاری که من گفتم رو بکن. دختر جسوریه.. چند روز دیگه اینجا جشنه.. به چهره های جدید نیاز داریم..

--چی بگم..

مرد زد روی شونه اش و گفت:

--چیزی جز چشم لازم نیست بگی..

و گذاشت و رفت... خیالم راحت شد.. اومدم بین کسانی که انتخاب شده بودم.. این هم مرحله ی دوم... حالا

باید نقشه های بعدیم رو عملی میکردم... با دیدن کیان اینجا از خود بی خود شده بودم... طوری که دلم

میخواست همین جا خلاصش کنم...

مام تلاشم رو کردم تا من و شهلا توی یک اتاق باشیم.. و خوشبختانه تونستم حرفم رو به کرسی

بنوشونم.. طبقه ی پایین توی یک راهرو که به جایی دید نداشت چند تا اتاق بود... همه ی این اتاق ها

مخصوص خدمتکار ها حساب میشد.. و توی هر اتاق دو نفر قرار میگرفتن.. اتاق تجهیزات زیادی نداشت... دو

تا تختخواب و یک کمد.. همین... خوبیه اتاق ها این بود که سرویس بهداشتی و حمام هم داشت... بعد از

اینکه دوش گرفتم پیرهن رسمیه سفید رنگ رو به همراه یک شلوار پارچه ای پوشیدم... شهلا که بعد از من

حمام رفته بود بیرون اومد... وقتی من رو حاضر دید به سمتم اومد و متعجب گفت:

--کجا میری؟

بهش نگاه انداختم... عادت به پاسخگو بودن نداشتم.. ولی این بچه تر از اون بود که بخوام در برابرش

خودخواه و بی رحم باشم...

--میرم دوری این اطراف بزنم..

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

--تو چطوری انقدر خونسردی شینا؟ اینکه ما دزدیده شدیم اصلا برات مهم نیست؟

به سمت در حرکت کردم.. دستگیره رو گرفتم و بدون اینکه برگردم گفتم:

--عادت کردم خودم رو باشراط وفق بدم..

و بیرون رفتم... نگاهی به اطرافم انداختم.. خواسته بودن که از اتاق هامون خارج نشیم تا مسولیت ها رو

مشخص کنند.. قرار بود شب کسانی رو که رقص خوب و چهره های جذابی داشتن برای مهمونی انتخاب

کنن...

از راهرو خارج شدم... باید سر از این کاخ در میاوردم تا راحت بتونم روزهای آینده رو سر کنم... چون لباس

خدمتکار ها رو پوشیده بودم چیزی نمیگفتن... انقدر خونه مجلل و باشکوه و بزرگ بود که خودم رو گم

میکردم... برای روز اول نباید زیاد کنجاوی به خرج میدادم.. چون ممکن بود شک کنن.. برای همین به سمت

جایی که فکر میکردم آشپزخونه اس رفتم... جلوی در آشپزخونه ایستادم.. در کمال تعجبم فقط دو تا

خدمتکار بودن... یکی جوون و اون یکی میانسال... توی دیدشون نبود... اونی که مسن تر بود شیشه ی

مشروبوی رو به سمت دختر جوون تر گرفته بود و با قیافه ای تو هم گفت:

--بهت میگم اینو بگیر ببر..الان میان یه چیزی بهمون میگن..زود باش دختر...
--نمیبرم زهرا خانم...بده یکی دیگه ببره..من خسته شدم..الان دو روزه داریم جون میکنیم.
خانمه شیشه ی مشروب رو گذاشت روی میز و گفت:
--ای خدا منو مرگ بده از دست تو دختر..اخه به کی بدم؟میبینی که تمام خدمتکار های آشپزخونه رو بردن
انبار..خدمتکار های دیگه هم که دارن کار میکنن..الان فقط تو بیکاری..
--دو دقیقه من نشستم..نمیتونی ببینی؟
--اگه مریم خانم بود که نمیتونستی نفس بکشی..تا چشمش رو دور میبینی از زیر کار در میری..اینبار بیاد
میزارم کف دستش..
موقعیت رو مناسب دیدم..رفتم جلو و گفتم:
--بدین من میبرم..
توجهشون به سمت من جلب شد...متعجب نگاهم کردن...زهرا خانم چشماش رو ریز کرد و گفت:
--تو کی هستی؟
--از خدمتکارهای جدیدم.
--پس باید الان تو اناقت باشی..نه اینجا..برو استراحت کن..به اندازه ی کافی خودمون دردمون داریم..
دختر جوونه گفت:خب بده ببره..مگه چی میشه؟خودش دوست داره از همین الان دست به کار بشه...این
اوایل ذوق و شوق داره..فکر میکنه باید خودش رو جلوی آقا سلیمان و آقا کیان شیرین کنه...بزار ما هم
فیضشو ببریم..
اخمام رو کشیدم تو هم..خواستم برگردم که زهرا خانم سریع گفت:
--صبر کن..بیا اینو ببر..خیلی مواظب باش...بار اولته..دسته گل به آب ندی..آقا سلیمان خیلی
حساسه..کوچکترین اشتباهی ازت ببینه نگاه نمیکنه تازه واردی..بیچاره ات میکنه..آخرشم میفرستت بری با
یکی از این عرب های وحشی مفت خور هم خواب شی..
شیشه ی شراب رو به همراه دو جام داخل سینی نقره ای رنگ و سلطنتی ای گذاشت...قبل از اینکه به من
بده گفت:
--خیلی حواست باشه..آقا کیان فقط از این ویسکی میخورن..از همین الان اینو یاد بگیر..به هیچ وجه نباید
مشکلی پیش بیاد...قیمتش \$۷۵,۰۰۰ از منو تو هم گرون تره دختر..خوب حواستو جمع کن..برو ببینم چیکار
میکنی.
ابروهام ناخودآگاه بالا رفته بود...سینی رو توی دستم گذاشت...به پول ایران بیشتر از ۷۵ میلیون تومن
میشد...یه نگاه به مارکش انداختم.. "The Macallan ۱۹۲۶" از این گرون تر هم بود..ولی اون مشروب
ها قدمت بیشتری داشتن...باید همه چیز رو تحت نظر داشته باشم...به حالت مغرور همیشه میگفتم:
--متوجه شدم..اینو باید کجا ببرم؟
--از آشپزخونه که خارج میشی صاف برو..میرسی به بن بست..سمت چپ راه پله است که میره طبقه ی
بالا..اون نه..میری سمت راست...از یه سالن سفید مشکی میگذری..ته اون سالن یه در به رنگ قهوه
ایه....در رو باز کن برو داخل..اونجا ایست میکنی تا بخوان واسشون جام ها رو پرکنی..اگه اجازه ی خروج

دادن بیرون میای...متوجه شدی؟

سرم رو به نشونه ی تفهیم تکون دادم...همونطوری که گفته بود رفتم و پشت در رسیدم...دوبار به در زدم..صدایی نیومد..وارد شدم...توی همون نگاه اول کیان رو دیدم ..پیرهن سفید رنگ به همراه یک کراوات تیره پوشیده بود و آستین های پیرهن رو به سمت بالا تا زده بود.و روی میز بیلیارد خم شده بود . یک چشمش رو بسته بود و تمام دقتش رو به شار((به هریک از توپ های بیلیارد شار میگن...شار یک لغت روسیه)) داده بود..مرد میانسال دیگه ای هم کنارش بود که فکر میکنم داییش یا آقا سلیمان بود..تمام حواسش رو هم به خواهر زاده اش داده بود...باید طبیعی رفتار میکردم...نباید نفرتم رو نشون میدادم..اولین راه برای ضربه زدن به کسی جلب اعتمادشه...کیان ضربه رو زد..لباش رو جمع کرد..انگار از کارش راضی نبود...بدون اینکه به من نگاه کنه یا توجهی بهم بکنه چرخید و به سمت داییش رفت و گفت:
--امروز اصلا نمیتونم خوب بازی کنم..تمرکز کافی رو ندارم..

داییش خندید..نگاهی به من انداخت و اشاره کرد برم سمتشون...سینی رو روی میزی که کنارشون بود گذاشتم...کیان کراواتش رو شل کرد و دستی روی گردنش کشید..جام اول رو پر کردم و با احترام به سمت آقا سلیمان گرفتم...ادر حالیکه نگاه چندش اورش بهم بود جام رو گرفت..جام دوم رو بعد از پر کردن مقابل کیان گرفتم...بدون نگاه کردن بهم جام رو پس زد و دوباره به سمت میز بیلیارد رفت...ضربه ی دیگه ای به توپ زد..ولی باز هم اشتباه کرده بود...آقا سلیمان جام رو به دست من داد و به سمت کیان رفت..دستش رو پشت کیان گذاشت و گفت:

--جدیدا خیلی کلافه ای..چت شده پسر؟هرمشکلی پیش اومده به من بگو..مطمئن باش کلید مشکلاتت دست منه...

و چوب بیلیارد رو از کیان گرفت و خودش مشغول شد...کیان دوباره عقب گرد کرد و گفت:

--مشکلی نیست دایی..نمیدونم چرا نمیتونم مثل همیشه بازی کنم...

کنار من ایستاد...باید خودم رو از همین اول ثابت میکردم...و کم کم بیشتر توی چشمش میومدم..جام رو به سمتش گرفتم و به آرومی به زبان ایرانی گفتم:

--هدف گیریه ذهنیتون اشتباه بود..وقت زدن ضربه کاملا میشد فهمید که دچار اضطراب و پریشانی هستین..باید بلند میشدید و دوباره تمرکز میکردید..وقتی که دارین چوب رو گرم میکنین دیگه نباید فکری داشته باشین...تصمیم رو باید از قبل میگرفتید و ضربه رو میزدید..اما شما اصلا حواستون نه به شارها بود و نه به میز...

در طول حرف زدنم تمام حواسم به چهره اش بود...یکی از ابروهاش بالا رفته بود و با لبی کج ناشی از لبخند به من نگاه کرد...دست به سینه ایستاد و از بالا که بخاطر غرور بیش از اندازه اش بود به من نگاه کرد و گفت:

--اطلاعات از بیلیارد خوبه...قبلا بازی کردی؟

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

--تا حدی که لازم باشه یاد دارم..

صورتش رو نزدیک آورد و گفت:

--قبلا اینجا ندیدمت..از کجا میدونستی من فارسی میدونم؟
جام شراب رو که هنوز توی دستام بود بهش نزدیک تر کردم و گفتم:
--از چهره تون و اسمتون...کیان یک نام اصیل ایرانی به معنیه پادشاهه...چهره تون کاملا نشون میده که
یک ایرانی هستید.چشم و ابروی مشکی و صورت کشیده با نگاه نافذ فقط مخصوص ایرانی هاست...حدس
این موضوع کار سختی نبود..
خنده ای کرد..جام رو باز هم پس زد و گفت:
--فکر میکنم تازه وارد باشی..یادت باشه همیشه انقدر جسارت داشتن خوب نیست..ممکنه توی دردرس
بیفتی..
کمی سکوت کرد و با نگاهش منو زیر نظر گرفت..بعد ازچند ثانیه با سرش به در اشاره کرد و گفت:
--میتونی بری..
حتی برای لحظه ای چشمام رو نزدیدم..از همون اول صاف توی چشماش زل زده بودم...سرم رو به نشانه
ی احترام کمی خم کردم..و بعد از اینکه جام رو گذاشتم با طمانینه از سالن بیلیارد خارج شدم...
سه روز از اقامتم توی این کاخ میگذشت..مردی که روز اول باعث موندن من اینجا شده بود و به تازگی
فهمیده بودم آقا یوسف صداش میکنن من رو به عنوان ساقی و رقاص انتخاب کرد...
کل دخترا به چهارگروه تقسیم شدیم..یه عده به عنوان رقاص...یه عده پشت پرده و توی آشپزخونه فعالیت
میکردن..تعداد نسبتا زیادی مخصوص رقص و حدودا پنج نفر باقی مونده که من هم جزوشون بودم بیشتر
نقش دلبر رو داشتیم..یعنی هم میرقصیدیم و هم سعی میکردیم نظر بقیه رو به سمت خودمون جلب
کنیم..به شهلا گفته بودم چطوری برخورد کنه که به عنوان خدمه ی آشپزخونه انتخاب بشه و از آسیب هایی
که ممکن بود اون شب دامنش رو بگیره در امان باشه..
توی یک اتاق بزرگ نشسته بودیم و هرکدوم یه آرایشگر مخصوص داشتیم..
بعد از اینکه کار آرایشگر تموم شد جلوی آینه رفتیم..پشت چشمای من رو سایه ی تیره ای زده بود و هاله
های کمرنگی از قرمز هم دیده میشد..
به خاطر اینکه چشمای درشتی داشتم این آرایش تیره رنگ بیشتر از قبل چشمام رو به نمایش گذاشته
بود...مژه هام به صورت زیبایی پر و مشکی تر شده بودن..رژ لب قرمز رنگی هم زده بود...
پوست بدنم رو هم کمی برنزه کرد...به کمک آرایشگر ماکسی قرمز رنگی رو که روی سرشونه هاش هیچی باز
بودو حالت اندامی و ساده ای داشت تنم کردم...پیرهن بلند بود و فقط چاک بلندی قسمت جلوش داشت
که باعث میشد زیباییه و تراش پا به خوبی به نمایش گذاشته بشه...پایین موهای پرپشتم رو هم فر های
درشتی داد و به حالت ساده رها کرد...
ادکولونی رو هم که از بوش میشد فهمید برای *سوسه کردن جماعت خمار و کثیف امشبه روی بدنم خالی
کرد...همونطوری که میخواستم آرایشم تند و زننده نبود،به غیر از چشمام که خمار و وحشی شده بود...تضاد
این دو حالت جذابیته رو داده بود که من امشب واقعا بهش نیاز داشتم...
به بقیه ی دخترا نگاه کردم..هر ۵ نفر پیرهن های یک شکل و قرمز رنگی داشتیم..نظم خاصی توی این کاخ
برقرار بود و این رو میشد از تمامی کارها و برنامه هاشون فهمید.....

دختره ها یک به یک از اتاق خارج میشدن تا برن به وظایفشون برسن...
دقایقی بعد من هم با قدم هایی مغرور بیرون رفتم..وارد سالن بزرگ و باشکوهی با تزیینات سفید رنگ
شدیم....میزهای پایه بلندی اطراف سالن گذاشته شده بود و هر گروهی یا خانواده ای به حالت ایستاده
پشت اون ها قرار میگرفتن.
خدمه در حال گذاشتن نوشیدنی و میوه بر روی میز ها بودن...صدای آهنگ ملایمی پخش شد...که نشون
میداد کار رقص ها شروع شده..و اون ها طبق آموزش ها میبایست با نهایت طنزای بدنشون رو به حرکت
در میاوردن....
مهمون ها کم کم میومدن...آقا سلیمان با اون قیافه ی اخموش به دقت دخترها رو زیر نظر گرفته بود و فقط
با دیدن مهمون ها لبخندی نثارشون میکرد...من فقط به سر میزها میرفتم و با لبخندی که روی صورتم بود
جام ها رو پر میکردم....
از کیان خبری نبود...امشب فقط به دنبال اون بودم...چیز دیگه ای نمیخواستم...جام یکی از میز ها رو که
مرد و زنی کنارش بودن پر کردم...بهشون میخوردم زن و شوهر باشن...
نگاه خیره ی مرد طوری بود که دلم میخواست همون جا یه گوله حرومش کنم...لحظه ی آخر که داشتم
میرفتم مرد دستی از ه*وس به روی بازوهای ب*رهنه ام کشید...و من فقط لبخندی زدم و از اون میز فاصله
گرفتم....
هنوز به سمت میز دیگه ای نرفته بودم که کیان و آرسان رو دیدم که با لبخند های سنگینی وارد شدن...کیان
کت و شلوار مشکی رنگ اسپرتی پوشیده و موهای براق و مشکیش رو به سمت بالا برده بود...تو این دوسه
بار جز با تیپ مردونه و سنگین جور دیگه ای دیده نشده بود...
آرسان هم کت و شلوار قهوه ای رنگی پوشیده بود و همراه کیان به سمت آقا سلیمان رفتند...لبخند روی
چهره ام عمیق تر و پر ناز تر شد..حرکاتم رو ظریف تر کردم...و باز هم به کار قبلیم مشغول شدم...طناز رو
ندیده بودم..شاید نمیومد و شاید هم دیر تر وارد مهمونی میشد ...
جام دیگه ای رو پر کردم..زیر چشمی حواسم به کیان بود...کنار آقا سلیمان ایستاد...قبل از اینکه ساقیه دیگه
ای به اون سمت بره راهمو به طرف آشپزخونه کج کردم..و ویسکیه محبوب کیان رو خواستم...و بعد از
گرفتن بطری به سمت میزی که ایستاده بودن راه افتادم....باید ناز میکردم ولی نه اون نازی که جلف و
سبکسری به نظر بیاد...مسلمایان اطرافش این رفتارها رو زیاد دیده بود پس من با طمانینه کارم رو
میکردم...
جلوی میز ایستادم...آقا سلیمان دیگه نبود...فقط آرسان و کیان و یه جوون دیگه مشغول گفتگو بودن...
سنگینیه نگاه کیان رو حس کردم...بعد از اینکه در ویسکی رو باز کردم من هم بهش چشم دوختم..سرم رو
به نشانه ی آشنایی خم کردم..ولی اون بعد از لحظاتی نگاه کردن به صورتم سرش رو به طرف آرسان
برگردوند و جواب سوالش رو داد....
دستهای کشیده و برنزه شده ام رو جلو بردم و جام ها رو یکی یکی پر کردم...و از اون جا فاصله
گرفتم...همین قدر هم کافی بود..باید اهسته اهسته پیش میرفتم و نمیزاشتم هیچ مشکلی پیش بیاد...
لباس رقص ها اغلب کوتاه و تا کمی پایین تر از باسنشون بود...با آهنگ به خوبی تکون میخوردن...فعلا

برنامه ی من فقط همین کار بود... به ساقی های دیگه نگاه کردم.. هرکدوم سر یک میز مشغول شده و ابزار کثافت کاریه مردای ه*وس باز شده بودن... کاری هم نمیتونستن بکنن... یا باید میسوختن و میساختن... که از دید ادیان این گناه بود که تنت رو حراج کنی... یا باید خودکشی میکردن و گناهی به مراتب بدتر رو انجام میدادن... اینجا راهی برای پاک موندن وجود نداشت... هرکاری میکردی بزرگترین گناه رو انجام داده بودی... هیچ راهی نبود جز اینکه یه نفر میومد و دنیا رو متحول میکرد... و دیگه هیچ دختر برده ای دیده نمیشد...

مردی چاق ولی خوش پوش و خوش خنده بهم اشاره کرد برم سر میزش... با یه مرد و زن دیگه سر میز ایستاده بود... وقتی رسیدم و جام رو برداشتم دستهایش رو با ل*ذت بین موهام کرد... توجهی نکردم.. کارم رو انجام دادم... وقتی میخواستم برم نداشت... بازو هام رو گرفت و دستش رو دور کمرم گذاشت... نباید اخمام رو توی هم میکشیدم.. چون اگه آقا سلیمان میشنید عواقب بدی داشت و من رو از نقشم دور میکرد.. برای همین با لبخند خواستم که از خودم جداش کنم.. ولی اون حریص تر دستاش رو روی کمرم فشار داد و گفت: --عجب دختر زیبایی.. اندام ه*وس برانگیزی داری..

موهام رو کمی عقب کشید و لباس رو به روی پیشونیم کشید... دلم میخواست عق بزمن... حالم رو به هم میزد.. با عشوه ازش فاصله گرفتم.. خواست به سمتم بیاد که خانم کنارش به حرف گرفت... و فرصت فرار رو برای من فراهم کرد.. ولی نگاه مرد از روم برداشته نشد... امیدوار بودم دردمی برام درست نکنه... چون اینطوری باید خطرات زیادی رو برای برطرف کردن این مشکل به جون میخریدم و ریسک میکردم... بعد از اینکه کمی گشتم دوباره به سمت میز کیان برگشتم.. اینبار کیان و آرسان تنها ایستاده بودن.. و آرسان به طرز فجیعی در حال نوشیدن بود... ولی کیان توجهی بهش نداشت... تا الان ندیدم چیزی بنوشه... رفتم سمت آرسان.. لبخندی بهش زدم.. و جامش رو اینبار از شامپاین روی میز پر کردم و به طرفش کردم.. دستش رو دور کمرم انداخت و منو به خودش فشرد و با سرخوشی گفت:

--عجب حوری بهستی ای!! از آسمون نازل شدی؟

جامش رو یه نفس سر کشید... قبل از اینکه دوباره پر کنم خودش دست دراز کرد و جامش رو از شامپاین پر کرد.. عجب دلی داشت... این همه که این میخورد واقعا برای بدن ضرر داشت.. کیان دستش رو روی جام آرسان گذاشت و نداشت که اون رو به طرف دهنش ببره.. با اخم نگاهش کرد و گفت:

--بسه پسر.. چه خبرته.. امشب اینجا رو به گند میکشی.. آرام تر...

آرسان به کیان چشمکی زد و گفت:

--یه شب هزار شب نمیشه.. تو مهمونیا باید خورد و نوشید.. اونقدر که دیگه آدم هیچی نفهمه...

اخمهای کیان بدتر توی هم گره خورد و با صدای جدی گفت:

--میدونی که از زیاد خوردن بدم میاد پس بس کن.

آرسان دستش رو از دورم باز کرد.. سرش رو به کیان نزدیک کرد و گفت:

--خودت تازه یه ماهه عابد شدی.. اونم بخاطره...

کیان اومد وسط حرفش و گفت:

--ببند دهننتو تا کار دستت ندادم.

با اینکه تند حرف زدن هیچکدوم از همدیگه ناراحت نشدن.. معلوم بود که دوستیه خیلی عمیقی بینشون هست.. ولی ابروهای کیان بعد از حرف آخر آرسان توی هم رفته بود... با جدیت به یه سمت دیگه نگاه کرد و دستی پشت آرسان زد و گفت:

--نکن با خودت اینکارو.. نکن..

و دیگه بهش توجهی نکرد.. آرسان خندید.. دوباره دستش رو سمت شامپاین برد... وقتی قولوپی از شامپاین رو خورد اینبار من به حرف او مدم.. در حالیکه به آرسان نگاه میکردم گفتم:

--دوستتون راست میگن... مشروبات الکی در کوتاه مدت باعث سرکوب دستگاه عصبی

میشه.. سرگیجه.. حالت تهوع.. عرق زیاد.. اضطراب.. کاهش بینایی از اثراتش.. و غیر از این ممکنه که باعث بشه کاری ازتون سر بزنه که بعدا پشیمون بشین.. و اگه زیاد مصرف بشه باعث از دست دادن حافظه.. فشار خون.. و حتی سرطان میشه.. بهتره چنین موردی رو شوخی فرض نکنین...

جام توی دست های آرسان بین زمین و هوا معلق مونده بود.. و خودش با چشمایی گرد شده نگام میکرد... نگاه تیز و برنده ی کیان رو هم روم حس میکردم... سکوتی که شده بود با خنده ی ناگهانی آرسان از بین رفت... قهقهه ی بلندی زد و گفت:

--بیخیال بابا.. چقدر سخت میگیرین یه نوشیدنی که اثراتش هم با یه دوش رفع میشه..

--دقیقا اشتباهتون همین جاست... الکل با دوش و قهوه و هیچ چیز دیگه ای رفع نمیشه.. دوره ی ده ساعته ی داره که حتما باید بگذرونه..

خنده ی آرسان جمع شد.. دستش رو به حالت تهدید جلوم گرفت و گفت:

--داری گنده تر از دهننت حرف میزنی دختر... تو فقط به رقصت برس... حالا هم تا یه بلایی سرت نیاردم از جلوی چشمم دور شو.

و یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و با نگاهی خشمگین بهم اشاره کرد برم... کیان چیزی نگفت... فقط متوجه نگاه کنجکاوش شده بودم... دستش رو روی شونه های آرسان گذاشت و با اینکار ساکتش کرد... ترجیح دادم ادامه ی بحث رو نگیرم... برای همین از اون میز فاصله گرفتم... نمیدونم حرفام چقدر روی کیان تاثیر گذاشت.. ولی اینبار وقتی سر میزهای دیگه هم که ایست میکردم هنوز نگاه خیره و ریز شده از کنجکاویه کیان رو روی خودم حس میکردم... با این احساس لبخندم هم عمیق تر شد.. راه خوبی رو پیش گرفته بودم....

با پخش شدن آهنگ عربی متوجه شدم که نوبت هنرنماییه ساقی ها رسیده... همه ی رقص ها کنار کشیدن و فقط ما پنج ساقی به هنرنمایی مشغول شدیم... حرکات ظریف و پرعشوه رو باید سر هر میز به نمایش میگذاشتیم... حرکت دادن شکم... طنازی.. دلبری... قر دادن به کمر و تمام عضو های بدن... کنار میز آقا سلیمان رسیدم.. بخاطر این هنر ذاتی و کلاس های فشرده ای که قبل از اومدن به ترکیه رفته بودم نهایت دقت رو روی تک تک حرکاتم داشتم... آقا سلیمان خوشش اومده ولی از بدشانسیه من همون مرد *ه*یز و نجستی که سر میزش میخواست ازم استفاده کنه کنار آقا سلیمان ایستاده بود... با دیدن نگاه چندش آورش حرکاتم رو ساده تر کردم.. و اخمام رو کمی توی هم کشیدم... صدای همون مرد رو شنیدم که در حالیکه چشمای گشاد

شده از ه*وسش روی من ثابت شده بود به آقا سلیمان گفت:

-این دختر رو چند میدی؟ امشب من میبرمش...

با شنیدن این حرف مغزم پیغام خطر داد..قرار نبود هیچکدوم از ساقی ها امشب به حراج گذاشته بشن...با

امیدواری به دهن آقا سلیمان چشم دوخته بودم ولی اون هم با لبخند گفت:

-این حرفا چیه رفیق...دیگه نبینم حرف قیمت بزنی...امشب این دختر هدیه ی منه به تو...

چشمام ناباور شد..حرکاتم سست و بی نظم شد...این کار تمام نقشه هام رو به هم میریخت..به هر حال من

امشب زیر بار هیچ زوری نمیرفتم..ولی نقشم کامل به هم میخورد..مجبور میشدم برای دفاع از خودم فرار کنم..ولی من این رو نمیخواستم..نه...نباید اینطوری میشد...نباید میزاشتم..از اون میز فاصله گرفتم...داشتم

فکر میکردم...و حرکات سبکی رو هم با بدنم انجام میدادم...

کیان رو دیدم که اخماش رو توی هم کشیده و به میز جلوش نگاه میکنه...اصلا حواسش به دختری

اطرافش نبود..از همون اول که اومده بود به هیچ دختری نگاه نکرده بود...خیلی برام عجیب بود...دندونام

در حال رقصیدن از نفرت روی هم رفتن و با خودم گفتم شاید از عشقش به طنازه که حاضر نمیشه حتی نگاهی به دختری اطرافش بندازه...خشمی که توی وجودم دوباره با شدت بیشتر فعال شده بود مغزم رو کار

انداخت....

نباید بدون اینکه تلاش کنم جا میزدم..تنها راهی که موفقیتش پنجاه پنجاه حساب میشد استفاده از خود

کیان بود...با این فکر دوباره لبخندم رو عمیق کردم..حرکاتم رو ظریف تر از قبل کردم و به کنار میز کیان و

آرسان رفتم...وقتش بود..وقتش بود که از تمام هنرم توی رقص استفاده کنم..زل زدم به کیان...ناز

کردم..عشوه ریختم...کمرم رو حرکت دادم..ولی نگام نکرد...حتی ذره ای سرش رو بلند نکرد....

در عوض چشمهای آرسان روی بدن خوش فرم ثابت مونده بود...رفتم سمت کیان..باید جرات به خرج

میدادم..الان وقت خوب و بد کردن نداشتم...پشتش ایستادم...از همون پشت دستم رو روی سینهش گذاشتم

و با ظرافت حرکت دادم...تکون نخورد...کارم رو تکرار کردم...سمت گردنش آوردم...و دوباره به آهستگی یه

دستم رو از پایین و دست راستم رو از روی شونه هاش حرکت دادم.. اینبار دستم رو گرفت و منو

برگردوند...نگاه خشمگینی بهم انداخت...رقصم رو متوقف کرده بودم...و به چشمهای عصبانیش و چهره ی

درهمش نگاه میکردم..متوجه دلیلش نشدم...یعنی واقعا دوست نداشتم؟...هیچی بهم نگفت...چشمای

خون شده اش رو ازم گرفت...دستم رو ول کرد..نفس عمیقی کشید و برای چند ثانیه ای من رو زیر نگاهش

گرفت..دقیق به چشمام زل زده بود...و بعد با قدم هایی خودخواه و مغرور و ژست خاصی به سر میز آقا

سلیمان رفت...یعنی میخواست چیکار کنه؟؟واقعا از حرکات من خوشش نیومده بود؟همچین چیزی غیر

ممکن بود...سر میز مات ایستاده بودم..تمام نقشه هام به باد هوا رفت...میخواستم با حرکات اغوا گرم روش

کار کنم و ازش بخوام نزاره من امشب از اینجا برم...ولی...

حالا باید چیکار میکردم؟آرسان که انگار صحبت هامون رو در مورد شراب فراموش کرده بود خندید و گفت:

--بد کردی دختر..

تعجب کرده بودم..ولی نشون میدادم...کیان با همون مردی که من امشب میخواستم باهاش برم دست

داد..تمام رشته هام پنبه شده بود..امشب شب جا زدن بود..باید برای حفظ بکارتم...حفظ دختر بودنم همه چی رو به هم میزدم...دور همه ی فرمول ها و برنامه ها رو خط میکشیدم ..باید از اینجا میرفتم...وگرنه یا خودم رو میکشتم یا اون مردک خیک رو...

از میز آرسان دور شدم...رقص تموم شده بود...همه رفتن سر میز ها و برای خودشون غذا گرفتن..اما من به یه گوشه پناه بردم..فکر کردم و فکر...یعنی راهی نمونه بود?...بعد از خوردن شام باز هم کمی بزن و بکوب شد...کمی دورتر تو یه نقطه ی گنگ ایستاده بودم و کیان رو زیر نظر گرفته بودم..اصلا نگاه نمیکرد..به هیچ رقاصی چشم نمیدوخت..هیچ ساقی ای برایش مهم نبود...غیر ممکن بود..چیزایی که من ازش شنیده بودم اینی نبود که میدیدم..کیان اهل خوش گذرونی بود...پس چرا امشب اینکارو نمیکرد...هنوزم میخندید..صحبت میکرد..ولی یا با دوستانش بود یا با خانواده هایی که کنارش میومدن..

آخر مهمونی شده بود..کلافه شده بودم...ناخن هام رو از عصبانیت کف دستم فرو میکردم...نگاهم به اون مرد چاق افتاد...اون هم من رو دید..داشت میرفت..پس زمان رفتن من هم رسیده بود...امشب گورت رو خودم برات میکنم عوضی...مرتیکه آشغال مفت خور..به سمت آقا سلیمان رفت..باهاش دست داد..هر لحظه منتظر بودم من رو صدا کنن...ولی در برابر چشمهای ناباور من اون مرد از سالن خارج شد و رفت...یعنی چی؟؟؟باورم نمیشد...پس...این یعنی منو نفروخته بودن...لبخند پیروزی بخشی روی لبام اومد...خدا رو شکر کردم..چشمام رو بستم و گفتم...ازت ممنونم مسیح...صدایی کنار گوشم شنیدم:

--هی دختر..برو کنار میز آقا سلیمان...باهات کار دارن..فکر کنم شانسن بهت رو کرده...امشب بدجور چشما رو خیره کرده بودی...

چشمام رو باز کردم..به دختر رقاص نگاهی انداختم...منظورش چی بود؟شانسن؟کنجکاو گفتم:

--چیشده؟

--برو خودت میفهمی...فکر کنم از فردا باید خیلی مواظب خودت باشی..چون توجه و حسادت خیلی ها رو به خودت جلب کردی...

چشمکی زد و رفت...به میز آقا سلیمان نگاه کردم..دیگه اون مرد چاق نبود..پس چرا منو صدا کرده بودن؟چرا باید بقیه بهم حسادت کنن؟در حالیکه فکر میکردم و به دنبال دلیلی برای این اتفاق بودم به سمت میز رفتم...رو به روی آقا سلیمان ایستادم...کیان و آرسان هم بودن...کیان رو به داییش گفت:

--شب خوبی بود دایی...

داییش خندید و گفت:

--خوشحالم که بلاخره فهمیدی کسایی که برای من کار میکنن دخترای فوق العاده این..امشب حتما شب خوب و لذتبخشی داری...من برای تنها خواهر زادم هرکاری میکنم...حتی اگه لازم باشه یک ملکه رو هم برات میخرم...

سپس دست روی شونه های کیان گذاشت و گفت:

--برو خوش باش پسر...برو..

کیان نگاه جدی اش رو به آرسان دوخت و با سر بهش اشاره کرد و بعد از اون به سمت در خروجی حرکت کرد...حتی به من نگاه کوچیکی ندادخت..پسره ی نامروت..دندون هام رو روی هم فشار دادم...فکر نکن کار

منو تو اینجا تموم شده و به همین راحتی جا میزنم... من برای انتقام از تو قسم خوردم... قسمی که اگه به ننتونتم انجامش بدم خودم رو میکشم...

صدای آقا سلیمان باعث شد نگاه از رفتن کیان بگیرم.

--خوشم اومدم... امشب خودت رو نشون دادی... از فردا تو یکی از بهترین خدمه ی من میشی... و توی مهمونی های خصوصیه من میتونی شرکت کنی.. البته همه ی این ها به امشب و میزان رضایت خواهرزاده ام بستگی داره...

سرم رو که زیر بود بالا آوردم و به چشم های آقا سلیمان نگاه کردم تا هدفش رو از این حرف بفهمم.. که با زدن ادامه ی حرفش توی شوک بزرگی فرو رفتم.

--دنبال خواهر زادم برو.. امشب تو رو خواسته... شب خوب و رویایی ای رو براش بساز... چون اگه ناراضی باشه دیگه هرگز نمیتونی زندگی کنی... برای ل*ذتش هرکاری میتونی بکن...

دستام لرزید.. لیم رو ناخودآگاه گاز گرفتم.. چشمهای گشاد شده از حیرتم به روی لبهای آقا سلیمان ثابت ماند... ((امشب تو رو خواسته))((تو رو خواسته))

همینطور مات ایستاده بودم.. باید چیکار میکردم؟؟ نباید به این زودی همچین اتفاقی میفتاد... با صدای عصبانیه آقا سلیمان به خودم اومدم:

--برو.. خواهر زاده ی من رو منتظر نزار.

نگاه از آقا سلیمان گرفتم و به سمت در خروجی حرکت کردم.. باید باز هم یه راه فراری پیدا میکردم... از ساختمان که خارج شدم لیموزین مشکیه کیان با دری باز اونجا بود...

ذهنم متمرکز نمیشد... رو دست بدی خورده بودم... با قدم هایی آهسته به سمت لیموزین رفتم و رو به روی کیان نشستم... نگهبان در رو بست...

آرسان هم کنار کیان نشسته بود... کیان با سر به راننده اشاره کرد حرکت کنه و بعد از اون سرش رو به صندلیه پشتش تکیه داد و چشمش رو بست.. اما حواس آرسان به من بود...

نگاه عادی ای به سراسر این لیموزین بزرگ انداختم... یک راهروی باریک به همراه تعداد زیادی صندلی که روکش های سفید داشتن... گوشه ی سمت راست یک میز به همراه انواع و اقسام نوشیدنی ها بود... باند

های ضبط دور تا دور لیموزین رو گرفته بودن... نمایشگر بزرگی هم داخل لیموزین بود.. و خیلی چیزهای دیگه که سرسری از دیدنشون گذاشتم... میشد اینجا یک زندگیه مستقل رو شروع کرد..

کیان هنوز چشمش بسته بود.. و آرسان هم به بیرون نگاه میکرد... بعد از مدت زمان نسبتا کوتاهی ماشین متوقف شد...

از شیشه به بیرون نگاه کردم... چشمم رو به درختی که اون شب کدایی و نفرت انگیز پشتش پناه گرفته بودم دوختم... و باز هم شعله های خشم جزء جزء بدنم رو سوزاند... محال بود کنار بکشم... نگاهم غیر ارادی بی احساس و یخ زده شد.. ماشین دوباره حرکت کرد و اینبار داخل باغ خونه ی کیان نگه داشت...

در لیموزین توسط یکی از نگهبان ها باز و کیان بی توجه به اطرافش از لیموزین پیاده شد...

آرسان به من نگاه میکرد.. فکر کنم منتظر بود تا اول من پیاده بشم.. برای همین به نرمی بیرون اومدم و بعد از اون آرسان پشت سرم اومد... طبق اطلاعاتی که من داشتم آرسان جدا از کیان زندگی میکرد ولی الان

داشت با ما وارد خونه میشد... شاید با هم کار داشتن.. یا حوصله ی خونه رفتن نداشت... همراه کیان و آرسان از پله های بزرگ ساختمون بالا رفتم.. دو طرف پله ها مجسمه ی شیر گذاشته شده بود... وارد ساختمون شدیم... بلافاصله یک خدمتکار اومد و کت کیان و آرسان رو گرفت... ساختمون غرق در سکوت بود.. شاید بخاطر این بود که ساعت از ۲ نیمه شب هم گذشته بود و اغلب خدمه خواب بودن... کیان در حالیکه به سمت سالن کناری میرفت خطاب به خدمتکار گفت:
--خانم رو به اتاق مهمان راهنمایی کن.

و خودش به همراه آرسان رفتن... یعنی از من گذشته بود؟ چیزی ازم نمیخواست؟؟ دلیلش از اینکار چی میتونست باشه؟ شاید نمیخواست من رو توی اتاقش راه بده و این روابط کثیف رو توی اتاق های دیگه نگه میداشت... متعجب شده بودم... توی فکر فرو رفتم... باید دلیل کارهای کیان رو میفهمیدم وگرنه خیلی از نقشه عقب میفتم... اگه سراغم میومد باید چیکار میکردم؟ خدمتکار بعد از خم کردن سرش به احترام کیان حرکت کرد... کمی که جلوتر رفتیم برای رفتن به طبقه ی بالا دو تا راه پله ی عریض و بزرگ بود... از راه پله ی سمت چپ بالا رفتیم... جلوی یک اتاق نگه داشت و در رو برام باز کرد..

برق اتاق رو زد و منتظر شد من وارد بشم... یک تخت خواب دو نفره سفید رنگ کنار پنجره بود... یک میز آرایش که هر نوع وسیله ای روش یافت میشد... دو تا در دیگه که حدس میزدم دستشویی و حمام باشن... کنار پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم.. حیاط بزرگی بود که به زیبایی و ظرافت تزیین شده بود... بیشتر از درخت، سبزه کاری شده بود... و استخر بزرگی هم دقیقا وسط حیاط خودنمایی میکرد... بعد از اینکه متوجه رفتن خدمتکار شدم سریع برگشتم.. به سمت در رفتم و به آرومی بازش کردم... سعی کردم حرکاتم زیاد مشکوک نباشه تا اگه دوربینی هم احیانا بود و به فرض بعدا دیده میشد خیلی طبیعی به نظر برسم.. راه رفته رو برگشتم...

به طرف همون جایی که آرسان و کیان رفتن حرکت کردم... کسی اون اطراف نبود... نگاهی به سر تا سر جایی که ایستاده بودم انداختم... نه هیچ اثری از دوربین نبود... حتی کوچکترین چیز مشکوکی ندیدم..

با صدای پاهای یک نفر به سرعت پشت میزی پناه گرفتم... یه دختر خدمه بود که از اتاقی بیرون اومد و به سمت ته سالن رفت... وقتی همه جا امن شد از مخفیگاهم بیرون اومدم و پشت در مجلل و باشکوهی که کیان واردش شده بود ایستادم...

چون بالای در به سالن دید داشت کنار دیوار رفتم و به حالت کج ایستادم.. طوری که هم به جایی که کیان و آرسان نشسته بودن دید داشته باشم و هم صداشون رو بشنوم...

کیان روی مبل نشسته و سرش رو بین دستاش گرفته بود... آرسان هم روی همون مبل در فاصله ای نه چندان دور ازش نشسته بود... هر دو تا ساکت بودن... نمیدونستم حرف هاشون رو زده بودن یا اینکه هنوز حرفی رد و بدل نشده بود...

دو دقیقه ی دیگه به همین منوال گذشت... داشتم کم کم عصبی میشدم که آرسان خودش رو به کیان نزدیک کرد و با صدای آرومی که مجبورم میکرد گوشام رو بیشتر تیز کنم گفت:

--چته پسر؟ میفهمی داری با خودت چیکار میکنی؟ از زندگیت زدی... بسه دیگه کیان... من نمیتونم تو رو اینطوری ببینم... اون شب هر اتفاقی افتاد دیگه تموم شده... خیلی ازش میگذره... من راه حلش رو هم جلوی پات گذاشتم... دیگه از فکرش بیا بیرون... به زندگیت برس... باور کن کاری که من گفتم بکنی هر دو تاتون راحت ترین..

کیان کلافه یکی از دستاش رو از روی سرش برداشت و کمی فاصله داد و گفت:

--ولم کن آرسان... حوصله ی حرف زدن ندارم...

آرسان نفسش رو عمیق بیرون داد و گفت:

--اوه یادم نبود... مشکل تو به چیز دیگست... آخه رفیق من... عزیز من... یعنی چی که هر دفعه واسه یه جشن زهرماری میری خونه داییت و برمیگردی برج زهرمار میشی؟ خب تو که عذاب میکشی نرو... هرچند برای من دلایلت غیر موجهه... به نظر من ذهن تو زیاد از حد بسته است... به دنیای مدرن فکر کن... دیگه افکار قدیمی و فسیل شده به درد این دوره زمونه نمیخوره ...

کیان بدون اینکه سرش رو تکون بده محکم به میز جلوش کوبید و گفت:

--ساکت شو... د ساکت شو لعنتی..

برگشت سمت آرسان... دیگه چهره اش رو ندیدم ولی صداش رو شنیدم که با عصبانیت گفت:

--تو نمیدونی من چی میکشم... تو نمیفهمی... دیدن اون دخترا... اینطوری...

کلافه از جاش بلند شد... چند قدم فاصله گرفت و دستش رو توی موهاش کشید و گفت:

--اونا ناموسای من... حالیه؟ دخترای ایران... تک تکشون ناموس من حساب میشن.....

برگشت و گلدونی که کنارش بود رو پرت کرد پایین... گلدون با صدای وحشتناکی شکست... آرسان سریع بلند شد و به سمت کیان رفت... کیان با عجز گفت:

--نمیتونم ببینم... نمیتونم ببینم که خودشون رو میفروشن... پس منه بی غیرت به چه دردی میخورم... تا کی

باید بخاطر احترام به داییم چشم روی همه چی ببندم؟ تا کی باید تن فروشیه اونا رو ببینم و دم نزنم؟ با

دیدن هر کدومشون میمیرم... میفهمی آرسان؟

--چرا فقط دخترای ایران؟ تو که دو رگه ای... ولی چرا روی ایرانیا حساسی؟

کیان در عرض چند ثانیه به خودش مسلط شد... پوزخندی زد و دستش رو روی شونه های آرسان

گذاشت... نگاهش دوباره نافذ و جدی شد و گفت:

--چون که من خودم رو یک ایرانی میدونم... به مرد ایرانی غیرت داره... نمیزاره هیچ دختری از کشورش آسیب

ببینه... چه خواهر باشه چه دختر همسایه... چه نامزدش باشه چه زن یکی دیگه... حاضره بمیره ولی ناموسش

رو تو این حالت نبینه... نبینه که دختر هم وطنش دلبری میکنه... ابزاره*وس یه بیگانه میشه... دامنش کثیف

میشه...ه*رزه میشه... به نکبت و ف*حشا کشیده میشه... نمیتونه ببینه و ساکت باشه... ولی من دارم

میبینم... دارم میبینم که اونا رو میخرند... ازشون سو استفاده میکنن... پاکی و باکره گیشون رو میگیرن و

هیچ غلطی نمیکنم... میدونی چرا داییه من فقط قاچاق دختر ایرانی میکنه آرسان؟ میدونی چرا یکبار از اروپا

دختر وارد نکرده؟

کمی به آرسان نگاه کرد و وقتی جوابی نگرفت گفت:

--چون دخترای ایرانی زیبان...یه زیباییه اصیل...پاک...اونا چهره و اندام های ه*وس برانگیز و خاصی دارن..طوریکه یک مردک عرب یا ایرانی ندیده نمیتونه در برابرشون مقاومت کنه...اونا به طور طبیعی پر از عشوه و نازن...هر مردی رو به زانو در میارن..ش*هوتش رو به کار میندازن..از پس هرکاری بر میان...شک ندارم که خود تو هم همین حسو داری...ولی اون دخترا انقدر طریفن که نباید بهشون دست زد...یک مرد کثیف و ل*اشی حق نداره لمسشون کنه...من حتی خودم رو لایق گرفتن دستشون از روی ل*ذت و ه*وس نمیبینم...این یه ننگه برای من...یه لکه ی نکبت و کثیف...اینکه بی غیرتم یه لحظه من رو راحت نمیزاره...زجر...درد...شرم...من یه ایرانیم...میفهمی؟...تف توی هرچی بی ناموسی و بی غیرتیه!..

اینبار آرسان بود که شونه های کیان رو گرفت و گفت:

--به من بگو میتونی چیکار کنی؟هان؟کاری از دستت برمیاد؟میخوای به داییت پشت کنی؟میدونی که تنها امیدش تویی..هرکاری خواستی بخاطرت کرده...پس تو هم اینا رو ببین و بگذر...

کیان حرف های جالبی میزد..حرف هایی که در ظاهر قشنگ بودن..ولی همش دروغ بود...خود پست فطرتش هم این گناه رو کرده بود...چطور میتونست به روی خودش نیاره...خواهر من رو همین عوضی ازم گرفته بود..همین عوضی شب رو تا صبح با طنز گذرونده بود و خواهر من رو داغ دیده کرده بود...حالا اینجا برای یکی دیگه داد میزد...

آرسان سعی کرد جو رو عوض کنه...خندید و گفت:

--بیخیال پسر...بلاخره یه روزی همه چیز درست میشه...تو اول از همه باید احترام داییت رو نگه داری.. کیان نفس عمیق و کلافه ای کشید..دوباره اومد سمت مبل و روش نشست و گفت:
--میدونم..میدونم..

آرسان با خنده در حالیکه به طرف کیان میرفت گفت:

--فکر کنم باید به یک روان پزشک نشونت بدم...خیلی عصبی شدی.

کیان لبخند پر دردی زد و گفت:

--ببند روانی...اول از همه باید خودت رو نشون بدم...چون انقدر نفهمی که هنوز دور و اطراف من میپلکی..من جات بودم یه لحظه حاضر نمیشدم همچین آدمی رو تحمل کنم..

آرسان پاهاش رو روی هم انداخت و بی خیال گفت:

--خیلی مشکل نداری..فقط یه خورده مغرور و خودپسند و خوش گذرونی...آهان یه چیز دیگه...با دخترای اینجا حالتو میکنی اونوقت رو دخترای ایران غیرتی میشی...یه درصدم با خودت فکر نمیکنی شاید من یه بار تو عمرم رگ غیرتم فعال بشه و بزمن چش و چالتو بیارم پایین...دیگه سیب زمینی بی رگ که نیستم...راستی فرداشب پایه ی باشگاه هستی؟مانکن های دل باخته ات همه اونجا جمعن..هم حال میکنیم..هم یه سری معاملات انجام میدیم..

کیان بر و بر نگاهش کرد و با قیافه ی جدی گفت:

--وا غیرتا...

و هر دو با هم زدن زیر خنده..چه تضاد جالبی داشتن..یکی ادعای غیرتی بودن روی مردمش رو میکرد و اون یکی انقدر بی غیرت بود که دوستش رو به ل*ذت بردن از دخترای کشورش دعوت میکرد...

آرسان بعد از مدت کوتاهی از جاش بلند شد..انگار قصد رفتن داشت...
با قدم هایی کنترل شده به سمت راه پله ها رفتم..و بعد از سه دقیقه وارد اتاقم شد...لبخندی گوشه ی لبم اومد...اتفاق امشب نه تنها به ضررم نبود بلکه میتونست با یکی دو تا حرکت هوشمندانه کاملا بازی رو به دست من بده...به کمدی که توی اتاق بود نگاهی انداختم..به دست لباس سادهی نو رو بیرون کشیدم..شلوار جین و تیشرت سفید رنگ...به سمت توالت رفتم و صورتم رو از آرایش خلاص کردم و بعد از پوشیدن لباس..حدودا یه ربع بعد دوباره از اتاق بیرون اومدم...و پشت در سالن ایستادم..اینبار آرسان نبود و کیان تنها به مبل تکیه داده بود و دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود...کمی توی سالن چرخ زدم..آشپزخونه رو پیدا کردم..هیچکس نبود..اصلا انگار هیچ خدمتکاری توی خونه نبود...قهوه جوش رو پیدا کردم...در کمتر از ۵ دقیقه قهوه ی آماده شده رو داخل دو تا فنجان ریختم و ظرفی شکر رو از داخل کابینت ها پیدا کردم و توی سینی گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم..
همون طوری که انتظار داشتم کیان هنوز توی همون حالت بود..به آرومی در رو باز کردم...فکر میکردم متوجه نشه..ولی شد..با نگاهی کنجکاو بهم چشم دوخت...صورتش به طور طبیعی اخم داشت...به طرفش رفتم روی مبل کناریش نشستم..هنوز داشت خیره به من نگاه میکرد...قهوه ها رو از توی سینی برداشتم..یکیش رو جلوی اون و یکیش رو جلوی خودم گذاشتم و سینی رو عقب فرستادم...سرم رو بلند کردم..خیلی جدی پرسید:

-اینجا چیکار میکنی؟

با آرامش به مبل تکیه دادم و چشمام رو بستم و گفتم:

--خوابم نمیرد..اومدم پایین دیدم اینجا نشستی..برای همین دو تا قهوه ریختم و آوردم..البته بخاطر اینکه بی اجازه به آشپزخونه ات رفتم عذر میخوام...

--من قهوه خواسته بودم؟

هر دو فارسی صحبت میکردیم...چشمام رو باز کردم...سرم رو همون طوری که روی مبل بود برگردوندم سمتش..باید خودمونی و مغرور حرف میزدم...انگار نه انگار که باهاش فرقی دارم...گفتم:

--برای اینکه اعصابت رو سرجاش بیاره لازم دیدم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

--چرا فکر میکنی اعصاب من خرابه؟

--چون بیخوابی گرفتی!

--از کی تا حالا به کسی که بی خوابی گرفته قهوه میدن؟

تکیه ام رو از روی مبل برداشتم..اینبار کاملا به طرفش چرخیدم و گفتم:

--از وقتی که من به این نتیجه رسیدم...اثری که قهوه روی بیخوابی میزازه کوتاه مدته...همین که آدرنالین بدنت رو تحریک کنه و از این حالت عصبی بیرونت بیاره فکر میکنم کافی باشه...

--چطوری به این نتیجه رسیدی؟

--کدوم نتیجه؟

--این که من عصبی ام؟

لبخندی زدم و گفتم:

--کار سختی نبود..از حالتت میشد فهمید...

اون هم لبخند سنگینی زد..فنجان قهوه رو توی دستش گرفت و چرخوند...چند بار همین کار رو جلوی چشماش تکرار کرد..در حالیکه قهوه ام رو برمیداشتم گفتم:

--نترس هیچ مشکلی نداره..زهر دم دست نبود وگرنه داخلش میریختم...

نگاه متعجبش رو بهم دوخت و بعد از چند ثانیه کم کم خندید...با همون لبخند عمیقی که روی صورتش اومده بود گفت:

--برات مهم نیست که با کی داری اینطورگستاخانه حرف میزنی؟

شکر رو توی قهوه ام ریختم..بدون اینکه به حرفش توجهی بکنم گفتم:

--چرا اینجا نشستی؟درحالیکه میتونی امشب من رو داشته باشی؟

با زدن این حرف بهش نگاه کردم..اون هم توی چشمش نگاه کرد..لبخندش جمع شد و جاش اخم همیشگی روی صورتش اومد و گفت:

--تو اینو میخوای؟که شبم رو باهات بگذرونم؟

خیره شدم توی چشمش و جدی گفتم:

--اگه امشب مجبورم هم میکردی من زیر بار نمیرفتم...حق اینکه بهم دست بزنی رو نمیدادم...

چشمش از تعجب گرد شد...یکی از ابروهاش بالا رفت و گفت:

--تو که این حرفو از ته دلت نمیزنی؟

--علاقه ای به بودن باهات ندارم...من حاضر نیستم شبم رو با کسی بگذرونم..امشبم بخاطر همین اومدم

سمت تو..چون با پیشنهادی که از طرف یه ادم مزخرف به داییت شده بود در خطر بودم..و تنها کسی که

میتونست نجاتم بده تو بودی..ولی فکر نمیکردم بخوای من رو بیاری خونه ی خودت..

--یعنی همه ی حرکات امشب فرمالیته بود؟

با لبخند کجی که روی صورتم اومده بود نگاهش کردم..دلیل تعجبش رو میدونستم..با اینکه حرف از ناموس

و غیرت میزد ولی نمیتونست باور کنه که یه دختر اینطور بی رحمانه بگه که ازش سو استفاده کرده و هیچ

علاقه ای به بودن باهاش نداره..اون تا به حال پس زده نشده بود...و این حرفای من براش گرون تموم

میشد...بیخیال قهوه ام رو کمی نوشیدم و گفتم:

--آدم وقتی مجبوره از هر راهی استفاده میکنه...

سرش رو به معنای تفهیم تکون داد..در حالیکه توی فکر رفته بود قهوه اش رو تلخ نوشید و بعد از چند ثانیه

دوباره برگشت سمتم و با جدیت گفت:

--اگه بخوای میتونم برای همیشه اینجا نگهت دارم..لازم نیست برگردی خونه ی داییم..اینطوری دیگه توی

هیچ خطری نیستی... یا حتی اگه لازم باشه تو رو برمیگردونم ایران...
با اینکه از پیشنهادش شوکه شده بودم ولی نشون ندادم... نباید به این زودی در دسترسش قرار
میگرفتم... برای همین بعد از کمی فکر کردن گفتم:
--من میتونم مواظب خودم باشم.. اونجا دخترای دیگه ای هم هستن که من باید حواسم بهشون باشه... ولی
اگه میتونی تمام دخترا رو آزاد کنی و بفرستی ایران شاید بتونم پیشنهادت رو قبول کنم...
چشماش ریز شده بود و با لبخند نگاهم کرد و گفت:
--برای من شرط میزاری؟
--خودت خواستی منو از اونجا بیرون بیاری! وگرنه من همچین چیزی رو ازت نخواستم بودم. میتونی انجام
ندی.
فجان رو سر جاش گذاشت.. پاهاش رو روی هم انداخت و بلند خندید و گفت:
--خیلی جرات داری که با من انقدر خودمونی و تا حدی گستاخ حرف میزنی... نمیترسی توی دردم
بیفتی؟ مثلاً بلایی سرت بیارم یا تنبیهت کنم؟
نگاهش کردم.. لبخند خونسردی به چهره اش پاشیدم و با اعتماد به نفس گفتم:
--نه نمیترسم.. از هیچی نمیترسم..
خنده اش جمع شد.. و اینبار فقط آثارش توی چشماش موند... دستش رو روی مبل گذاشت و گفت:
--اسمت چیه؟
--شینا..
--یعنی چی؟
موهام رو عقب دادم و به صورت کج، طوری که روم به سمت کیان باشه به مبل تکیه دادم و گفتم:
--قدرتمند..
--بهت میخورم.. از حرکات و رفتارت معلومه.. پدر و مادرت سرشناس بودن؟
--نه خیلی... شغل ساده ای داشتن.. چطور؟
دستش رو روی گردنش گذاشت.. کمی جلو عقب کرد و گفت:
--اطلاعات.. خونسردیت.. مغروربو دنت... خودخواهیت.. همه ی اینا نشون دهنده ی اینه که زندگی مرفهی
داشتی...
لبام رو کج کردم.. انگشت اشاره ی دست چپم رو جلو بردم و گفتم:
--و شاید هم نشونه ی این باشه که با دیدن سختی های زیاد خودساخته شدم..
به انگشت اشاره ام نگاه کرد... دستم رو پایین داد و گفت:
--خوب نیست جلوی بالاتر از خودت انگشت اشاره ات رو نشون بدی..
بهش نزدیک و روی صورتش خم شدم... شاید صورت هامون ۱۰ سانت با هم فاصله داشت.. در حالیکه به
چشماش و لباس نگاه میکردم با صدایی آرومی گفتم:
--من کسی رو بالاتر از خودم نمیدونم...
بعد از زدن حرفم چند ثانیه روی چشماش خیره موندم.. اون هم همینطور مات مونده بود... لحظه ی آخر

چشماش رفت سمت لبم که با خونسردی نشستیم... نفس حبس شده اش رو پوف کرد... از جاش بلند شد و گفت:

--بهنتره بری توی اتاق.. فکر کنم بخوای همینطوری حرف بزنی این زبون گستاخ و بی پروات کار دستت بده...

لبخند مرموزی روی لبم نشست... تاثیرم رو گذاشته بودم.. از جام بلند شدم.. خواستم فنجون ها رو جمع کنم که گفت:

--لازم نیست تو دست بزنی.. صبح خدمه جمع میکنند.

بدون اینکه منتظرم باشه به سمت در حرکت کرد.. من هم گذاشتم فنجون ها همون طور باشن و دنبالش رفتم... با هم به طبقه ی بالا رفتیم.. همون اول ایستاد و گفت:

--کدوم اتاق رو بهت دادن؟

به سمت اتاقی که خدمه بهم نشون داده بود رفتم.. کیان هم دنبالم اومد... در رو باز کرد.. ایستاد تا اول من وارد بشم.. بعد از اون پشت سرم اومد و در رو بست... ترسیدم... ولی نشون ندادم... بدون توجه به من به سمت پنجره رفتم... اون بیرون رو نگاه میکرد و من از پشت سر زیر نظر گرفته بودمش... آرام اومدم روی تخت نشستیم.. نباید هول میشدم... هنوزم لباس های مهمونی تنش بود ولی کتتش رو در آورده بود.. هیکل خوش فرمی داشت... شاید بخاطر همین هیکل و پول بود که به راحتی با هر مانکن و زن شناس دیگه ای رابطه برقرار میکرد... کمی بعد دستش به سمت یقه اش رفت.. متوجه شدم که کراواتش رو شل کرد.. و بعد از اون دو دکمه ی بالاییه پیرهنش رو باز کرد... ذره ای هیجان داشتم.. اونقدر نبود که کنترلم رو از دست بدم... بدون اینکه برگرده گفت:

--زندگی توی ایران چطوره؟

در همون حالت که چشمم بهش بود گفتم:

--هم سخت هم راحت... هم دلنشی هم زجر آور...

چی میگفتم؟ خودم هم توی این سال های اخیر فقط یک ماه رو توی ایران گذرونده بودم...

هنوزم پشتش به من بود... دستش رو آرام توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:

--هنوزم مطمئنی که نمیخوای از اون خونه بیرون بیای؟

به طرفم برگشت... لبخندی از پیروزی روی صورتم اومد و در حالیکه با خودم فکر میکردم یه روزی خودش با زور و بدون هیچ پرسش و تردیدی میاد و من رو از اون خونه بیرون میاره گفتم:

--آره مطمئنم...

سینه ی ستبر و کم موش بخاطر باز شدن دکمه های یقه اش از پیرهن تنگ و خوش فرمش دیده

میشد... سرش رو کمی تکون داد و با صدای ملایمی گفت:

--هرجور که خودت راحتی..

و بدون اینکه دیگه منتظر حرفی از من باشه به سمت در اتاق رفت... در رو باز کرد ولی قبل از خروجش گفت:

--فردا صبح ساعت ۹ حاضر باش میگم برسونت ویلای داییم.. من خونه نیستم... هرکسی پرسید میگی که تا

صبح با من و توی اتاقم بودی...

با زدن این حرف از اتاق خارج شد... دلایلش رو از این حرف میدونستم.. نمیخواست وقتی برگشتم ویلا مورد خشم و غضب داییش قرار بگیرم ...

((کیان))

از روی تخت بلند شدم... دستم رو توی موهام فرو بردم و بعد روی صورتم کشیدم .. به ساعت نگاهی انداختم... ۸ صبح.... به سمت دست شویی رفتم و آبی به صورتم زدم... داخل اتاق برگشتم و صورتم رو با حوله ای که کنار تخت بود خشک کردم.. رفتم سر کمد... با نگاهی دقیق تمام لباس ها رو از نظر گذروندم..... دستم سمت تیشرت سفید رنگی رفتم... ولی وسط راه نگاهش داشتم.. و اینبار پیره‌ن آبی آسمونی کمرنگی رو به همراه شلوار جین آبی.. ولی پررنگ تر بیرون کشیدم... بعد از پوشیدن لباس به سمت آینه رفتم و موهام رو کمی حالت دادم و براق کننده زدم... سویچ ماشین رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم... به جای صبحونه خوردن به یک لیوان آب پرتغال بسنده کردم... راننده ی لیموزین که توی حیاط ایستاده بود سریع به سمتم اومد و گفت:

--روزتون بخیر آقا... ماشین رو روشن کنم؟

--نه. احتیاجی نیست. میرم خونه ی داییم. بی ام و رو بیار.

سویچ رو به سمتش گرفتم... بلافاصله برای اجرای دستور به سمت پارکینگ ماشین رفتم... برای رفتن به خونه ی داییم که فاصله ی نه چندان دوری با اینجا داشت احتیاجی به تیپ و ماشین رسمی و راننده نبود. کنار استخر ایستادم و به حیاط نگاهی انداختم... کمی بعد با حس صدای ماشین برگشتم.. بی ام و بدون سقف قرمز رنگ پشت سرم توقف کرده بود .. راننده پیاده شد و سویچ رو بهم داد... سوار ماشین شدم و از حیاط بیرون رفتم.. خیابون های اون اطراف خلوت بود. بیست دقیقه ی بعد وارد خونه ی داییم شد.. یکی از خدمه به سمتم اومد و گفت:

--خوش اومدین آقای بزرگمهر...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

--ممنون.. داییم تو سالنه؟

--خیر... چون انتظار نداشتن صبح بیاین به زمین گلف رفتن..

--باشه

و بدون هیچ حرف دیگه ای راهم رو به طرف پشت ساختمون گرفتم... یه حسی داشت وادارم میکرد تا بیرسم اون دختر کجاست.. ولی جلوی کنجاویم رو گرفتم... بهتر بود بدون هیچ پرسشی به زمین گلف میرفتم... چون فاصله ی نسبتا زیادی داشت مجبور شدم سوار ماشین های مخصوص دایی برای رفتن به زمین گلف بشم... یک زمین گلف مشترک بین داییم و دوستاش... ربع ساعت بعد وارد رسیدم... کمی هم پیاده رفتم.. داییم رو دیدم که یک چوب گلف پاتر بلند رو با زاویه ی زیاد به دست گرفته بود و میخواست ضربه بزنه... وقتی پیشش رسیدم.. متوجهم شد.. تمام تمرکزش رو از دست داد برای همین بیخیال ضربه شد و با خوش رویی رو به من گفت:

--اومدی کیان؟ چقدر زود پسر؟ انتظار نداشتم این وقته روز بیای.

نیمچه لبخندی زدم و گفتم: روز خوبیه برای بیرون رفتن..
چوب گلف رو به سمت کناریش گرفت و بعد به سمت من اومد و دستش رو پشتم گذاشت و گفت:
--ولی برای بازی اصلا روز خوبی نبود.. باد ساز مخالف میزد... نظرت چیه نهار امروز رو بیرون بخوریم؟
صدای ظریفی رو شنیدم که گفت:
--آقا سلیمان من میتونم مرخص بشم ؟
نگاهم اول کمی متعجب به شینا همون دختر مغرور افتاد... ولی کم کم اون نگاه متعجب به لبخند سنگینی تبدیل شد.. دایی برگشت سمتش و گفت:
--هر وقت کارت رو اینجا تموم کردی میتونی برگردی به اتاقت.
ابروهای شینا توی هم فرو رفتن ولی چیزی نگفت... رو به دایی گفتم:
--چطوره یه دست هم با من بازی کنین؟
دایی ابرویی بالا انداخت و گفت:
--از کی تا حالا به گلف علاقه مند شدی؟
با دست راستم به شینا اشاره کردم کیف چوب ها رو به سمتم بیاره.. در جواب دایی فقط لبخند زدم... چیزی از گلف نمیدونستم... سرم رو کمی خم کردم و با دقت چوب ها رو زیر نظر گرفتم... آهسته طوری که فقط شینا بفهمه گفتم:
--به نظرت کدوم چوب رو واسه ی ضربه ی اولم بگیرم؟
با انگشت اشاره اش به یکی از چوب ها اشاره کرد... بیرون کشیدمش... خیره نگاهش کردم و گفتم:
--مطمئنی؟
..نه..
متعجب گفتم:
--پس چرا اینو پیشنهاد کردی؟
لبخند موقر و سنگینی زد و گفت:
--فقط حدس زدم.
ابروهامو بالا انداختم.. همون چوب رو گرفتم و گفتم:
--امیدوارم حدست بازنده ام نکنه...
به طرف دایی رفتم... توپ رو سر جاش گذاشتم و بعد از نشونه گیری به طرف چاله ای که توی فاصله ی خیلی دوری از من بود ضربه زدم... توپ با کمی فاصله از چاله متوقف شد... صدای خنده ی بلند دایی اومد.. و بعد از اون گفت:
--گل کاشتی پسر.. با این ضربه فهمیدم به خودم رفتی...
چوب رو توی کیفش گذاشتم و گفتم:
--برای اولین بار بد نبود...
کم کم توی بازی راه افتادم.. برای بار اول امتیازاتی که در برابر سلیمان سوفکا اوقلو که نصف عمرش رو تو زمین گلف گذرونده به دست آورده بودم خیلی خوب بود... چند ساعتی طول کشید.. بعضی از ضربه ها دقت

خیلی بالای میخواست... کم کم داشتم عصبی میشدم.. از پیشنهادم واقعا پشیمون شده بودم ولی کسی نبودم که وسطش جا بزنم....

ضربه ی آخرم بود... دایی که خسته شده بود روی صندلی نشسته بود و نوشیدنی میخورد...

دستم رو توی موهای لختم کشیدم.. و برای عوض کردن چوب سمت شینا رفتم... در حالیکه چوب ها رو تکون میدادم و به دنبال یه چوب خوب بودم گفتم:

-- نمیخواهی کمی از اطلاعاتت رو بهم بدی تا بتونم با این چوب و توپ یه کاری بکنم؟
خندید و گفت:

-- واقعا راجع به این ورزش چیزی نمیدونم.. وگرنه حتما یه کمکی میکردم..
لبخندی زدم و گفتم:

-- اکی.. پس خودم باید یه کاری بکنم..

چوب نسبتا کوتاهی رو انتخاب کردم و خواستم بردارم که با حس دستهای داغ و ظریفی روی دستام نتونستم دیگه حرکتی بکنم... حرکاتش با ظرافت عجیبی همراه بود... بهش نگاه کردم.. دست راستم رو با دست چپش نگه داشته بود... چوب دیگه ای رو با دست راستش برداشت... و آورد بالا... هنوز دستش روی دستم بود... توی چشمام نگاه کرد... چشمای درشتش... حالم رو دگرگون کرد... چه نازی توی چشماش داشت... نازی که با بی رحمی داشت من رو هدف قرار میداد... کمی هیجان پیدا کردم... در حالیکه به هم خیره بودیم آرام گفتم:

-- خسته شدی؟

اون هم با صدای اغوا گری گفت:

-- خسته؟ نه چطور؟

بین گفتن و نگفتنش تردید داشتم ولی آخر گفتم:

-- بدنت خیلی گرم شده... شاید فعالیت زیاد کردی؟

لبخند زیبایی روی صورتش اومد.. سرش رو بهم نزدیک کرد و با شیطنت گفت:

-- فکر کنم تو خسته تر باشی... چون بدنت بدجور داغ کرده...

میخواستم بگم بدن من داره کم کم داغ میشه... اونم نه بخاطر فعالیت.. بخاطر یه چیز دیگه... ولی نگفتم... خواست دستش رو بکشه که اینبار من نگه داشتم و گفتم:

-- اینجا برات مشکلی پیش نیومده؟

لبهای زیبا و برجسته اش به لبخندی از هم باز شد و گفت:

-- نه همه چیز خوبه... اگر هم بد باشه کاری نمیشه کرد.. همیشه؟

با اینکه سنگین و با وقار بود ولی کاملا میشد عشوه و ناز توی حرکاتش رو فهمید... ولی من کسی نبودم که به راحتی خودم رو ببازم... با شیطنت خندیدم و دستم رو به سمت پیشونیش بردم و بعد از اینکه دو سه بار با پشت انگشتم به پیشونیش ضربه زدم گفتم:

-- بدجور دلبری دختر... میدونم دست خودت نیست... ولی بهتره حواست باشه کار دست خودت ندی...

و ولش کردم و برگشتم... کنار توپ ایستادم و چوب رو بالا بردم... سایه اش رو کنارم دیدم... آرامم گفت:
--نگاهت به هدف باشه... هدفی که میخوای بهش برسی... مهم نیست بیلپارد بازی میکنی یا گلف یا حتی...
کمی سکوت کرد و احساس کردم صداش کمی خش دار شد و ادامه داد:
--یا حتی بازیه زندگی رو پیش میبری... مهم هدفه... اگه چیزی رو جز اون نبینی میتونی انجامش
بدی!! هرچیزی، هرکسی که اطرافت هست رو دور بریز... خودتی و هدفت...
و به همون نرمی ای که اومده بود دوباره ازم فاصله گرفت... چوب رو بیشتر حرکت دادم... مهم هدف بود... به
چاله نگاه کردم... تمرکز کردم... و... ضربه... توپ داخل چاله افتاد... نفس راحتی کشیدم... واقعا بازیه کسل
کننده ای بود... رفتم سمت شینا... چوب رو داخل کیف گذاشتم و گفتم:
--پیشنهاد خوب و به جایی بود... باید مربی میشدی دختر... میدونی لحظات آخر باید چه حرفایی بزنی..
و دیگه توجهی بهش نکردم و پیش دایی رفتم... نوشیدنیه خنک و سردی گرفتم و با یک نفس سر کشیدم...
--بلاخره تموم کردی؟
شینا رو به یکی از دخترها دادم و گفتم:
--کل بازیمون فقط سه ساعت طول کشید... فکر میکنم خیلی خوب باشه...
دایی سرش رو تکون داد و گفت:
--آره همینطوره... خیلی زود تو این ورزش راه افتادی...
از جاش بلند شد... به سمت ماشینی که کمی دورتر توقف کرده بود حرکت کردیم... وقتی سوار شدیم گفت:
--سعی کن زیاد با اون دختر صمیمی نشی... اون فقط یه خدمتکاره...
با خونسردی ولی جدیت گفتم:
--چطور؟
--فکر نمیکنی جلوی این دختر داری زیادی روی خوش نشون میدی و کوتاه میای؟ همین که شبات رو خوش
بسازه بسه... دیگه بیشتر از این بهش رو نده... تو کسی نیستی که با یه دختر ساده ی خدمتکار گپ
بزنی... مثل اینکه یادت رفته اون فقط یه دختر فروشی و ه*رز...
ابرومو بالا انداختم... اخمام توی هم رفت... وسط حرفش گفتم:
--بهتره از این به بعد چه جلوی من چه پشت سرم درست درموردش حرف بزنی... اون دختر سوگلیه
منه... من شبنم رو با هرکسی نمیگذرونم...
دایی دیگه حرفی نزد... میدونست من ورای این چهره ی خوش رو، اگه عصبانی و جدی بشم هرچی کع
اطرافم باشه با خشمم میسوزونم...
پیشونیم از عصبانیت و اخم کمی چین افتاده بود... این حرفی که میخواست زده بشه خارج از تحمل بود...
ناهار رو توی باغ خوردیم... دیگه شینا رو ندیدم... فکر کنم مسولیتش امروز یه چیز دیگه بود...
چیزی که توی این دختر غیر از خونسرد بودن و اخلاق منحصر به فردش برام عجیب بود چشماش
بود... مطمئن بودم این چشمها رو قبلا دیدم... ولی ذهنم یاری نمیکرد... چشماش حالت خاصی داشت که
هیچوقت فراموش نمیشد... ولی کجا دیده بودم این چشمها رو...! کجا...؟

نفس عمیقی کشیدم... به نگاه به ساعت انداختم... ۵ بعد از ظهر بود... هنوز خیلی زود برای اینکه دفتر رو ترک کنم... امروز سخت ترین روز کاریم بود... به معامله ی بزرگ رو به هم زدم... با یکی از وارد کننده ها دعوا گرفتم... به هم ریخته بودم... این اتفاقات لعنتیه اخیر ذهنم رو مشوش کرده بود...
برای فرار از افکاری که این چند وقت همیشه همراهم بودن و آزارم میدادن به جیمیلم نگاهی انداختم... حدود ده تا پیام کاری بود... بازم کار... کار... کار... امروز دیگه حوصله ی کار کردن نداشتم... کلافه از جام بلند شدم... سمت کمدرفتم و کتم رو برداشتم... هنوز کت رو نپوشیده بودم که صدای تلفن بلند شد... همون طور که کت روی دستم بود به سمت میز برگشتم و کمی خم شدم و دکمه ی برقراری رو زدم... صدای منشی اومد:

--خانم شاهرخی اومدن.. بفرستمشون داخل؟

دستی روی چونم کشیدم.. طنز اینجا چیکار میکرد... کلافه خودم رو روی صندلی پرت کردم و کتم رو روی میز گذاشتم... هیچ چیزی الان برام ل*ذت بخش تر از این نبود که شب زود بخوابم...
کسی در اتاق رو زد... نگاهم رو که خیره به خودکار روی میز دوخته بودم گرفتم و گفتم:
--بفرمایین.

در باز شد و طنز رو دیدم که با لبی خندون داخل شد... من هم لبخند خسته ای زدم... اومد سمتم.. خم شد و گونه ی هم رو بوسیدیم... با دست به میل اشاره کردم... به سمت میل ها رفت.. من هم بلند شدم و رو به روش روی یکی از میل ها نشستم.. همیشه لبخند داشت... به لبخند بچگونه... خودش هم بچه بود... خیلی بچه... پاهام رو روی هم انداختم و گفتم:

--چیزی شده که اینجا اومدی؟

دستی روی موهای تازه رنگ شده اش کشید و گفت:

--مگه قراره چیزی بشه که پیام بینمت؟

بدون اینکه منتظر جوابی از سمت من باشه بلند شد و به سمت میز گوشه ی اتاقم که انواع نوشیدنی ها بالاش بود رفت... دو تا جام کوچیک به همراه یه شیشه شامپاین برداشت و دوباره سرجاش نشست.. جام پر شده رو به سمتم گرفت.. پس زدم و گفتم:
--ممنون..

با تمسخر ابرویی بالا انداخت و گفت:

--بعد از اون شب مشروب رو ممنوع کردی؟

--نمیخوام در این مورد حرفی بزنیم... امروز باشگاه رفتی؟

لبخندش جمع شد بدون توجه به سوالم خم شد سمتم و با چشمایی ریز شده گفت:

--پشیمونی؟

با اینکه خسته بودم سعی کردم خوش رو باشم.. بلند شدم.. رفتم روی میل کنارش نشستم... دستم رو دور شونه هاش انداختم و به نرمی توی آغوشم کشیدمش و گفتم:
--هر چی که بود الان گذشته... دیگه نباید بهش فکر کرد...
خودش رو کنار کشید و بهم نگاه کرد و با جدیت گفت:

--ولی من میخوام بهش فکر کنی... اشتباه بزرگی نکردیم..یه اتفاق بود...فقط اتفاق...بین هر مرد و زنی ممکنه رخ بده...پس چرا انقدر خودت رو عذاب میدی?...منو تو اگه...
با اخمایی تو هم رفته دوباره از جام بلند شدم و در حالیکه به سمت پنجره میرفتم گفتم:
--ساکت شو طناز..

پشت پنجره ایستادم..یکی از دستام رو به لبه ی درگاهش گرفتم و با حس بدی به بیرون و ماشین های در رفت و آمد زل زدم...دستش رو روی کمرم گذاشت..دلم میخواست پشش بزنم...ولی خونسرد موندم...با لحنی که سعی میکرد آروم باشه گفت:
--چرا سکوت کنم کیان؟من خسته شدم..بفهم..انقدر مقید بودن لازم نیست..من دلم میخواد خودم راهم رو انتخاب کنم..

بی توجه بهش برگشتم...رفتم سمت میز و کتم رو برداشتم و با جدیت گفتم:
--کیفت رو بردار میرسونمت..

دوباره اومد سمتم و در همون حال که میخواست دستش رو دور کمرم بپیچونه با عجز گفت:
--کیان...
دستام رو بالا بردم و همچین اجازه ای رو بهش ندادم و گفتم:
--هیس...فقط کیفت رو بردار...حوصله ی بحث ندارم...
--چرا کم تحمل شدی؟
انگشتم رو تهدید کنان جلوی چشمش گرفتم و گفتم:
--چون دیگه حوصله ی حرفای تکراریه تو رو ندارم..چند بار درباره ی این موضوع حرف زدیم؟هان؟چند بار این بحث لعنتی رو پیش کشیدی و گفتم نگو...
دستم رو زیر چونش گذاشتم..و کمی چونش رو بالا آوردم..با ترس نگاهم کرد...خم شدم سمتش..نزدیک لباش توقف کردم و گفتم:
--یه بار دیگه..فقط یه بار دیگه در موردش حرف بزنی من میدونم با تو...
با خشونت رومو برگردوندم و گفتم:
--جمع کن وسایلت رو بریم...تا دو دقیقه ی دیگه تو ماشینی...
و بدون اینکه منتظرش باشم از اتاق بیرون اومدم..منشی از جاش بلند شد و باخوش رویی خواست چیزی بگه که با همون اعصاب خراب بدون اینکه توجهی بهش بکنم گفتم:
--قرار ساعت ۷ رو کنسل کن...به جاش فردا صبح اول وقت بزار..به هیچ عنوان هم با گوشیم تماس نمیگیری...
سوار ماشین شدم...دستم رو روی شیشه گذاشتم...این اواخر به طرز بدی کلافه شده بودم...نمیدونستم چرا...ولی فقط آرامش میخواستم...دلم میخواست برای یه روز هم که شده همه چی رو ول کنم و برم یه کشور دیگه..به دور از هر چیزی...به دو دقیقه نکشید که طناز سوار شد...از من میترسید...این ترس برایش لازم بود...جلوی خونه اش پیاده ماشین رو نگه داشتم...چهره اش تو هم بود...بدون حرفی از ماشین پیاده شد..قبل از این که بره صداش کردم:

--طناز...--

سرجاش ایستاد و نگاهم کرد... خم شدم از توی داشبورد یک جعبه ی جواهر بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم و گفتم:

--بگیر.. واسه ی تو!..--

به سختی لبخند کوچیکی زد و گفت: ممنون...--

اینو خیلی زود فهمیده بودم که همیشه باید همچین چیزایی رو همراهم داشته باشم... لبخندی زدم و گفتم:

--دیگه برو تو خونه...--

لبخندش کمی بهتر شد و گفت:

--خداحافظ..

--خداحافظ

تا وقتی که کامل وارد خونه بشه منتظر موندم... و بعد از اینکه در رو بست ماشین رو راه انداختم... اونو آرام کردم.. حالا با خودم چیکار میخواستم بکنم؟... دلم گرفته بود.. خسته بودم.. داغون بودم.. زندگی یک طرفه شده بود و کاری از من برنمیومد... باید یه راهی پیدا میکردم که از این منجلابی که توش گیر کرده بودم بیرون میومدم... من راه میومدم.. ولی طناز...!.. ماشین رو یه گوشه نگه داشتم... دستم رو روی فرمون کوبیدم... برای یه لحظه هم که شده میخواستم آرام باشم.. دوست داشتم این رو با تموم وجودم حس کنم.. دوست داشتم خنده ای که میکنم.. لبخندی که میزنم از ته دل و صادقانه باشه... حس و حالی رو که این اواخر به سراغم اومده بود درک نمیکردم... روز به روز بدتر میشدم.. بیشتر حس کمبود داشتم... به خیابون خلوت چشم دوختم... وقتش بود یه بار برای خودم باشم.. یه شب خودم باشم... بدون هیچ قانونی... بدون هیچ مشکلی... ماشین رو روشن کردم... به جای اینکه برم خونه راهم رو به سمت خونه ی دایی کج کردم... تصمیمم آنی بود.. ولی شک نکردم و رفتم.. مطمئن بودم با حرف زدن آرام میشم....

چند تا بوق زدم.. نگهبان در رو باز کرد.. فرمون رو کمی چرخوندم و وارد حیاط شدم... ماشین رو گوشه ای پارک کردم و وارد خونه شدم... یکی از دختر ها که متوجهم شد اومد سمتم و گفت--: خوش اومدین آقای بزرگمهر

--داییم کجاست؟

همونطور که برای احترام سرش پایین بود جواب داد:

--دو ساعت پیش با راننده به خونه ی آقای سویدر رفتن... احتمالا تا یک ساعت دیگه برمیگردن... منتظر میمونین؟

سرم رو تکون دادم و به طرف پله ها رفتم.. دنبالم اومد و گفت:

--شما رو به اتاق شخصیتون راهنمایی کنم؟

در همون حال که از پله ها بالا میرفتم بدون اینکه برگردم گفتم:

--نه لازم نیست..شینا رو بفرستین اتاقم...

سالن بالا مخصوص شب نشینی دایی بود... در گوشه ای از سالن سه تا اتاق داشت..که یکی اتاق خواب خودش بود..یکی رو به من اختصاص داده بود و اون یکی برای مهمون های خاص....در قهوه ای رنگ اتاق رو باز کردم و وارد شدم..همه چی سر جای خودش بود...چند سالی میشد پاهام رو اینجا نذاشته بودم...کتم رو روی دسته ی صندلی انداختم و بالای تخت نشستمدستام رو پشتم به عنوان تکیه گاه گذاشتم...چشمام رو بستم...از بس خسته بودم دستام توان نگه داشتن بدنم رو نداشتن...برای همین به نرمی دراز کشیدم...

بعد از مدت زمان طولانی ای صدای در اومد... گفتم:

--بیا تو..

در رو باز کرد...ولی حرکتی نکرد...بدون باز کردن چشمام با صدایی که از خستگی دو رگه شده بود گفتم:

--در رو ببند بیا اینجا...

در به آرومی بسته شد...و کمی بعد احساس کردم که تخت کمی پایین رفت...چشمام رو باز کردم...اولین چیزی که دیدم چهره ی پراخمش بود...برای همین لبخندی خسته زدم و گفتم:

--چرا اخمات توی هم رفته؟

از جام بلند شدم...اشاره ای به لباسش کرد و گفت:

--گفتن منو خواستی..برای همین این لباسو دادن بیوشم تا خوشت بیاد...

به لباسش نگاه کردم..یه پیرهن کوتاه قرمز رنگ..که روی سرشونه هاش دو تا بند داشت...بخاطر طرز حرف زدن و رک بودنش بلند خندیدم و گفتم:

--حالا چون جلوی من معذبی اخماتو کشیدی؟

ابروهای خوش حالتش رو بالا داد و گفت:

--اگه تو نگام نکنی معذب نمیشم..

بدون اینکه خنده از روی لبم محو بشه گفتم:

--انتظار داری من چشمام رو موقع حرف زدن باهات ببندم؟

سرش رو کمی جلو آورد و گفت:

--اصلا دلیل اینکه اینجا اومدی چیه؟امروز یکشنبه نیست.

از حرف زدن باهاش ل*ذت میبردم...از اینکه خیلی راحت حرفش رو میزد..از چهره ی خونسردش.....دوباره روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

--باید برای اینجا اومدن ازت اجازه میگرفتم؟

چشمام به سقف بود..چند لحظه ای بینمون سکوت شد...به آرومی گفتم:

--چرا من رو صدا کردی؟

با این حرفش لبام رو روی هم فشار دادم و برای عوض کردن بحث گفتم:

--دوست داری کمی از زندگی توی ایران بهم بگی؟

چشمام رو به طرفش حرکت دادم..با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

-- برای چی میخوای بدونی؟

خیلی رک گفتم:

-- دلیلی ندارم فقط خسته ام..

چهره اش دلسوز شد... دستش رو خیلی ملایم روی شکمم گذاشت... به حالی شدم.. ولی عکس العملی نشون

ندادم.... چشمام رو بستم.. با مهربونی پرسید:

-- از زندگی؟

انگشتاش رو روی بدنم حرکت داد... دستاش مست کننده بود... دلم نمیخواست صحبت کنم... حس خوبی

بود... ن*یاز نبود... آرامش بود... آرامش... بعد از مدت زمان نسبتا طولانی ای با همون چشم های بسته گفتم:

-- نه... خسته ی جسمی... برام حرف بزن تا بتونم کمی استراحت کنم..

دستش رو ناگهانی کشید و باعث شد چشمام رو باز کنم... طلبکارانه و با اخم گفت:

-- منظورت اینه که برات قصه ی شب بگم تا بخوابی؟

از این جبهه گیریه ناگهانیش خندیدم و گفتم:

-- نه من فقط چشمام رو میندم... به حرفات گوش میدم... نیا*ز دارم کمی آرام بشم...

خم شد روم و با چشمهایی خمار گفت:

-- پس ذهنت مشوش و خسته است... نه جسمت...

لبام رو کج کردم و گفتم--: همیشه اینطور هم گفتم... تو هرچور دوست داری فکر کن... فقط زودتر کارت رو

شروع کن...

چشماش گرد شد و گفت:

-- فکر نمیکنی طرز حرف زدنت دستوره؟

لبخندی روی چهره ام اومد و گفتم:

-- فکر نمیکنم.. مطمئنم... چون من ریسم..

برخلاف انتظاری که داشتم و فکر میکردم الان بحث رو ادامه میده... لباش با لبخند زیبایی باز شد و با ناز

گفت:

-- من رییس بداخلاق نمیخوام...

اولین بار بود که اینطوری حرف میزد... خندیدم... آرام آرام خندم به قهقهه تبدیل شد... بعد از چند

لحظه.. خندم رو جمع کردم ولی با همون روحیه ی شاد شده گفتم:

-- فکر نمیکردم همچین اخلاقی هم داشته باشی و بتونی اینطوری حرف بزنی.. تا حالا فکر میکردم تو فقط

یه دختر محکم و بی احساسی...

کنارم دراز کشید... به طرفم چرخید و گفت:

-- آدم مجبوره تو زندگیش رفتار های متنوعی رو نشون بده...

داشتم به معنی حرفش فکر میکردم که خیلی ناگهانی حرفش رو ادامه داد و گفت:

-- شاید برای یک هدف مجبور به تغییر رفتار بشه...

لبخندم جمع شد... بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

--تو هدفی از این رفتار هات داری؟

صداش محزون شد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

--نه... من یه ضربه خوردم... یه ضربه ی عمیق... زندگی من همیشه سخت بود... همیشه پر از درد

بود... همیشه نگرانی داشتم... همیشه زیر فشار بودم...

حزن توی حرفاش دلم رو لرزوند... از جاش بلند شد و نشست... و غمگین تر از قبل گفت:

--زندگی هیچوقت روی خوشش رو به من نشون نداد... بدبختی... رنج... نفرت... تنه ایی... اینا چیزایی بودن که

زندگیه من رو ساختن... بهم رحم نکردن... به اینکه یه دخترم... یه دخترم که دلم میخواد عاطفه داشتم... محبت

بینم... محبت کنم... تفریح کنم... شاد باشم... بخندم... دلم میخواست واسه یه بارم که شده زندگی

کنم... هیجان داشته باشم... ولی نشد... نتونستم که مثل بقیه باشم... دنیا رو ببین... توی دنیای به این

بزرگی... این همه ادم... با این همه درد و رنج... هیچکدومشون مٹ من نبودن... هیچکدومشون مجبور

نشدن از ۵ سالگی بزرگ باشن... از ۵ سالگی وارد دنیای کثیف آدمای پست فطرت بشن... اونا مجبور نشدن

از ۵ سالگی پدر و مادرشون رو....

ساکت شد... نگاهش کردم... دستاش مشت شده بود... بدنش میلرزید... دل منم لرزید... چشمم لرزید... همه ی

بدنم لرزید... بلند شدم... مثل خودش نشستم... مشکل خودم رو فراموش کرده بودم... بعد از چند لحظه با درد

و بغض ادامه داد:

--امیدم به برادرم بود... میخواستم اون خوشبخت بشه... زندگی کنه... میخواستم مثل مردم عادی باشه... یه

پسر پر از احساس... پر از مهربونی... دور دنیا رو یه خط بزرگ کشیدم... دیگه این دنیا رو نمیخواستم... برادرم

شد دنیام... برادر ۲۰ سالم... برادر ۲۰ ساله ای که عاشق شد... عاشق یه دختره* رزه... عاشق یه بی

وجدان... عاشق یه عوضی... دلش رو راحت باخت... من اون آشغالو نمیشناختم... از برادرم غافل

شدم... همین یه بار غفلت باعث شد شکست بخوره... باعث شد عشقش رو تو بغل بهترین دوستش ببینه و

خورد بشه... اون بی انصافا به ه*وس خودشون فکر میکردن و برادر ساده دل منو مثل یه تیکه ی اضافه

روندن... برادرم طاقت نداشت... طاقت درد نداشت... طاقت شکست نداشت... مثل من نشده بود... دلش

پاک بود... ولی اونا نابودش کردن... بی امیدش کردن و فقط یه راه بهش نشون دادن...

سرش خم شد... دستای مشت شده اش روی تخت فشار میاوردن... چه زجری میکشید... این دختری که من

فکر میکردم هیچ غمی نداره چه دردی داشت و با خونسردی بالاش رو پوشونده بود... ادامه داد:

--آخرین حرفاش رو با من زد... آخرین نفس هاش رو با من کشید... ولی نه جلوم... پشت تلفن... پشت تلفن

زار زد و من خورد شدم... پشت تلفن ناله کرد و من شکستم... پشت تلفن جون داد و من سنگ شدم... یه

سنگ سخت... یه سنگ بی احساس...

با پوزخند گفت:

--به برادر عاشق من بعد از اون خیانت گفته بود عشق مزخرفه... زندگی کن... آزاد باش... و لذت ببر... بدون

هیچ مسولیتی... جمله اش رو هیچ وقت فراموش نکردم... هیچوقت فراموش نمیکنم... با همین کلمه های

ساده برادرم رو زمین زد... با همین کلمه ها کمر خم شده ی من رو خم تر کرد... با همین حرفا بود که

بریدم... بریدم از این زندگی نکبت بار...
نذاشتم دیگه حرف بزنه.. با یه حرکت توی بغلم کشیدمش... سرش رو روی شونم گذاشتم و با دستم پشتش رو نوازش کردم... سرم رو کنار گوشش بردم و گفتم:
--هیش.. آروم باش دختر... آروم باش.. هرچی که بوده تموم شده... اون بی شرفا هم بلاخره مجازات میشن... آروم باش عزیزم... آروم باش شینا...
گریه نمیکرد... فقط میلرزید... این خودداریش برام قابل ستایش بود... آروم آروم دستاش رو دور کمرم حلقه کرد... من هم حلقه ی دستام رو تنگ تر کردم... بهش احساس نزدیکی میکردم... کمی تکون خورد و بیشتر توی بغلم جا گرفت... موهای مشکیش رو نوازش کردم.. سرش رو توی گودی گردنم گذاشت... نفس های داغش دلم رو زیر و رو کرد... زمزمه گونه گفت:
--دلم گرفته... دلم خیلی گرفته... هنوز اون داغ رو تحمل نکرده بودم من رو آوردن اینجا... دور از شهرم... مردمم.. کشورم...
اومدم وسط حرفش و با صدایی که بخاطر گرمای بدنش کلفت و دو رگه شده بود گفتم:
--هیــــــــــــش... غصه ی چیزی رو نخور..
کمی از توی بغلم بیرون و اومد و سریع گفت:
--اوه.. منو ببخش... اصلا حواسم نبود دارم با کی این حرفا رو میزنم... نمیخواستم.. باور کن نمیخواستم بهت نزدیک بشم... میدونم تو خیلی بالاتر از اونی که من بخوام...
اخمام رو توی هم کشید و دوباره توی آغوشم گرفتمش و با اینکار اجازه ندادم بیشتر ادامه بده... وقتی مطمئن شدم سکوت کرده سرش رو از خودم جدا کردم.. توی چشماش خیره شدم... اونم به من نگاه میکرد... چشماش میلرزید... درد بود که چشماش رو میلرزوند... ولی یه چیز دیگه هم تو چشماش بود... یه چیزی که نمیتونستم بفهمم چیه... یه چیزی که به من ثابت میکرد قبلا این چشما رو دیدم... با دست چپ موهایش رو به آرومی پشت گوشاش زدم و در حالیکه صورتم فقط یه بند انگشت با صورتش فاصله داشت گفتم:
--دیگه این حرفا رو نزن.. من از تو بالا تر نیستم... خودت یه بار اینو بهم گفتی... منم مثل توام... حتی یه بیگانه و خارجی نیستم... یه ایرانیم... من رو مثل خودت یه ایرانی بدون و هیچوقت کنارم معذب نباش...
سرم رو پایین آوردم و در همون حال که هنوز به چشماش خیره بودم گفتم:
--باشه؟
چند ثانیه ای ثابت نگاهم کرد.. کم کم لبخندی روی لباس اومد و سرش رو به معنیه تایید تکون داد وزیر لب گفت:
--باشه...
دوباره به خودم نزدیکش کردم... نمیتونم چرا.. ولی علاوه بر حس همدردی , داشتم ازش نیرو میگرفتم... بهم آرامش میداد... چشمام رو بستم و سرم رو توی گردنش فرو بردم... به هیچ چیزی فکر نمیکردم جز همین لحظه... شینا هم با بغل کردنم این آرامش رو بیشتر کرد... سرش رو سینم بود... بالا و پایین رفتن قلبم رو حس میکردم... نمیتونم چند دقیقه گذشته بود که با صدای در کمی از هم جدا شدیم... خمار عطر تن شینا

بودم.. ش*هوت نداشتم...فقط میخواستم توی آغوشم باشه...همین...میخواستم بدنش رو حس کنم...بدن گرمش رو..صدای یکی از دخترها از پشت در اومد که گفت:
--آقای بزرگمهر..داییتون اومدن و الان سر میز نشستن...خواستن که شما رو برای شام صدا کنم...
کلافه و با صدایی گرفته گفتم:

--باشه...

کاملا از شینا جدا شدم...دستی توی موهام کشیدم...از جام بلند شدم و به سمت آینه رفتم...یقه ی پیرهنم رو درست کردم..برگشتم سمت شینا که هنوز روی تخت نشسته بود و به زمین خیره شده بود...نگاهم روش بی قراری میکرد...یه حسی نسبت به این دختر داشتم که درک نمیکردم...با قدم هایی آهسته رفتم جلوش ایستادم....سرش رو بلند کرد...با تردید گفتم:

--میخوای امشب بیای خونه ی من...

لبخند کجی زد از جاش بلند شد و گفت:

--نه ممنونم...

دستم رو زیر چونش گذاشتم ..زیر نگاهم گرفتمش...نگاه محکمش رو ازم نزدید...اعتماد به نفس خیلی خوبی داشت...آروم گفتم... گفتم:

--بخند...

متعجب شد و گفت:

--چی؟

--گفتم بخند...

چند لحظه گنگ نگاهم کرد.... لباش به خنده باز شد...ولی من جدی به چهره اش خیره شده بودم...در همون حال سرم رو کنار گوشش بردم و گفتم:

--از این به بعد همیشه بخند..وگرنه حسابت با منه...

شونه هاش رو گرفتم و از خودم دورش کردم...کتم رو از روی صندلی برداشتم و به سمت در رفتم..دنبالم اومد..در رو باز کردم و کنار ایستادم تا اول اون خارج بشه...پشت سرش منم بیرون رفتم.....وقتی در رو بستم و برگشتم طرفش گفتم:

--بخاطر امشب معذرت میخوام...اومده بودی تا من آرومت کنم ولی بیشتر باعث شدم که ذهنت درگیر بشه...جبران میکنم..

خندیدم..چشمکی بهش زدم وگفتم:

--امشب از هرشبی آروم ترم...مطمئن باش...

--ممنونم..من دیگه برم..شبت خوش...

--شبت بخیر

پشتش رو بهم کرد و رفت...نمیتونستم نگاهم رو ازش بگیرم...تا وقتی که به طور کامل از جلوی دیدم محو شد...نفسم رو عمیق بیرون دادم...و چنگی به موهام زدم....عجب شبی بود امشب...وقت بیشتر فکر کردن نداشتم...به طرف پله ها رفتم و با قدم هایی کنترل شده راه سالن غذا خوری رو پیش گرفتم...میدونستم

دایی امشب اصرار میکنه که اینجا بمونم.. ولی هرگز زیر بار این حرف نمیرفتم... چون موندنم مساوی میشد با فرستاده شدن شینا به اتاقم.. و این دیگه خارج از توانم بود که بتونم شب رو در کنارش بگذرونم و اشتباهی نکنم... امشب به اندازه ی کافی بهش نزدیک بودم و متوجه شدم که بدنم کشش عجیبی به سمتش داره... پس بهتر بود قبل از ایجاد هر حادثه ای پیشگیری میکردم... حس میکردم انرژی زیادی به بدنم منتقل شده... و این خیلی خوب بود... چون فردا باید یه راهی برای مشکلاتی که امروز توی معاملاتم داشتم پیدا میکردم... برای یه تاجر... هیچ چیزی نباید مهم تر از تجارتش باشه... هرچند از طرفی ذهنم درگیر شینا و اتفاقات امشب... بدنم گرمش... اخلاق خاصش و مشکلات زندگیش شده بود....

((شینا)) (یک هفته گذشته بود... کیان از پنج شنبه ی هفته ی قبل تا امشب که شب جمعه میشد اینجا نیومده بود... فکر میکردم همون روز اول کیان رو ببینم... ولی اونطور که شنیدم دو روز بعدش مجبور شد به مسافرت کاری واجبی بره... این اتفاق یک امتیاز برای من حساب میشد... چون اگه مسافرت پیش نمیومد توی این یه هفته زیاد میدیدمش و فقط بهم وابسته میشد... اما رفتنش به سفر باعث میشد بخاطر اتفاقات اون شب و تاثیری که روی روح و جسمش گذاشتم به من فکر کنه و من کنارش نبودم که بتونه هر لحظه و هر ثانیه که بخواد در دسترسش باشم و من رو داشته باشه... اینطوری ذره ذره عاشق میشد... ذره ذره وجودش معتاد وجود من میشد... کیان چه بخواد چه نخواد اون شب من رو وحش رو اسیر کردم و اون متوجه نشد....

جلوی مریم خانم که در حال نظارت به کار خدمتکارها بود ایستادم و گفتم:

--من کارهای امروزم رو تموم کردم.. دیگه باید چه کاری انجام بدم؟

نیم نگاهی بهم انداخت... و با دستش به ۵ تا دختر دیگه اشاره کرد... وقتی همه دورش جمع شدن با لحن بی احساس همیشگیش گفت:

-- شما ۶ نفر برید توی اتاق هاتون بیرون هم نیاید... تا چند دقیقه ی دیگه یه خانم برای معاینه میاد.. باهاش

همکاری کنید.. اگه بفهمم سر و صدا کردید یا مشکلی براش پیش آوردید تنبیه بدی میشد..

دخترها با گنگی نگاهش کردن.. ولی کسی جرات نمیکرد چیزی بپرسه... برای همین من گفتم:

--معاینه ی چی؟

برگشت طرفم و با قیافه ی از خود راضی گفت:

--هنوز یاد نگرفتی اینجا کسی حق سوال پرسیدن نداره؟ برو توی اتاق و منتظر بمون..

سعی کردم خون سرد باشم... چون اگه کمی خود داریم رو از دست میدادم الان مشتم به جای اینکه کنارم

باشه توی صورتش بود... با طمانینه سرم رو به نشانه ی احترام خم کردم و از اون جا دور شدم... توی قسمت

خدمتکارها بودم که لیلا یکی از دخترهایی که توی مرز باهامون بود اومد سمتم و با هیجان گفت:

--هی دختر.. چیکار کردی تو؟... بابا دست راستت زیر سر ما...

بیخیال به طرف اتاقم رفتم.. دنبالم اومد... گفتم:

--چطور؟

با خنده گفت:

--آقا کیان الان توی سالن پذیراییه.

لبخند معنی داری روی صورتت اومد..بدون اینکه جوابی به لیلا بدم پیچیدم توی راهرویی که اتاقم اونجا بود...

صدای جیغ از توی اتاق کناری میومد...جیغ های هیستریک و وحشتناک...چند تا دختر هم پشت در اتاق بودن....حالم امروز زیاد خوب نبود با این جیغ ها هم سرم بیشتر درد میگرفت..نزدیک عادت ماهانه ام بود...و توی این دوره واقعا بی اعصاب میشدم...کلافه به طرف اتاق رفتم...

در اتاقش باز بود و همه با وحشت نگاه میکردن..کنجکاو شدم...لیلا هم به بقیه پیوسته بود...شهرلا جلوتر از همه مات ایستاده بود و تکون نمیخورد...من هم به کنارشون رفتم..با دستم چند نفری رو کنار زدم و جلوی در اتاقش ایستادم...با تعجب یکی از دخترها رو دیدم که به دیوار کنار تختش تکیه زده و با هراس به رو به روش نگاه میکنه و جیغ میکشه...

سرم رو به اون طرف، جایی که تخت هم اتاقیش قرار داشت کج کردم...ولی با اولین نگاه....چشمام رو بستم و سرم رو کج کردم...چند لحظه ای به همون حالت موندم...با اینکه بی رحم بودم.... با اینکه بی وجدان بودم...با اینکه نامرد و سنگدل بودم،دیدن این صحنه آتیشم زده بود...نفس عمیقی کشیدم...چشمام رو باز کردم و دوباره به تخت نگاه کردم...دختری برهنه...با بدترین وضع ممکن روی تخت افتاده بود...چشمای درشتش که بخاطر ترس بزرگتر هم شده بود باز مونده بود...معلوم بود که مورد تجاوز شدیدی قرار گرفته...این آدمای از خدا بی خبر با این دختر چه کرده بودن...بعید بود بخاطر رابطه با یک نفر به این وضع در اومده باشه...

رفتم جلو..در حالیکه قلبم سنگین شده بود...دیدن دختری توی این وضعیت..اونم یک دختر ایرانی واقعا دردناک بود...دستم رو روی چشمهای بازش کشیدم..و به این ترتیب چشمهایش رو بستم...ملحفه ای رو بالای تن برهنه اش کشیدم و برگشتم...جلوی در نرسیده بودم که مریم خانم با عصبانیت وارد شد..بدون توجه به من به طرف دخترک بیچاره رفت...

دیگه اونجا نمودم و وارد اتاق خودم شدم...به سمت دستشویی رفتم..دستم رو با وسواس شستم و بعد از اون آبی به صورتم زدم...یه چیزی روی دلم سنگینی میکرد..حالت تهوع داشتم...بی حال روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم...دیگه حوصله ی رفتن پیش کیان رو نداشتم...حتی نمیدونستم به چه بهونه ای باید برم...مغزم کاملا غیر فعال شده بود...

سر و صدا ها کم کم خوابید...توی حال و هوای خودم بودم که در اتاق باز شد...فکر میکردم شهرلا باشه...ولی نبود...خانم خیلی شیکی با کیف دستیش وارد اتاق شد...در رو بست و اومد طرفم...یاد حرف مریم خانم افتادم که گفت یه نفر برای معاینه میاد...حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم...نه من چیزی میگفتم نه اون....زیپ کیفش رو باز کرد..و لحظاتی بعد دستکش های پلاستیکی رو بیرون کشید و توی دستش کرد...

--شلوارت رو در بیار.

متعجب و با اخم گفتم:

-برای چی؟

بدون اینکه به من نگاه کنه در حالیکه دستکش ها رو کیپ دستش میکرد گفت:

-گفتم شلوارت رو در بیار.. باید معاینه بشی.

مات موندم... مغزم به کار افتاد... آگه من رو معاینه میکرد متوجه میشد که هنوز بکارت دارم و رابطم با کیان

دروغ بوده... نه.. نه.. نباید این اتفاق میفتاد... آگه میفهمید معلوم نبود چه اتفاقی پیش بیاد... ولی هرچی که

میشد مطمئنن به ضرر من بود... از جام بلند شدم.. خواستم بگم که عادت شدم ولی اینجور موقع ها باید

اولین نفر به مریم خانم خبر میدادیم... آگه مریم خانم خبر نداشت این هم باور نمیکرد... اومد سمتم و گفت:

-زود باش دختر.. من وقت اضافه ندارم واسه ی تو تلف کنم.. امروز روز معاینه است.. باید همه رو معاینه

کنم.. پس معطم نکن...

رخ به رخس ایستادم... قدم بلند تر بود... با پوزخند گفتم:

-من با آقای بزرگمهر رابطه داشتم... کسی مثل تو اجازه ی دست زدن به من رو نداره...

به خودش گرفت و با تمسخر گفت:

-فکر کردی چون با آقای بزرگمهر رابطه داشتی دیگه با ارزش میشی؟ تو هنوزم همون دختر جند...

با ضربه ی سیلی ای که خورد ساکت شد.

...دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-ج... تویی... و اونایی که فرستادنت اینجا... آخه بی شرف هزار تا ادم مٹ تو مفتش نمی ارزه به

من... جمع کن بند و بساطتو برو همون جهنم دره ای که ازش اومدی...

کنترل رو از دست دادم.. اینجا اومده بودم که انتقام بگیرم نه اینکه بهم توهین بشه... من شینا بودم... آگه

عصبانی میشدم چه این دکتر پاپتی چه اون سوفکا اوغلو ی احمق برام پیشیزی ارزش نداشتن. خیره نگاهش

میکردم... در اتاق باز شد و مریم خانم وارد شد و با تشر گفت:

-اینجا چه خبره؟

با دیدن دکتر توی اون وضعیت قیافش درهم و عصبانی شد و داد زد:

-چرا وحشی بازی در آوردی؟ تو حق حرف زدن تو این خونه رو نداری.. اونوقت زر اضافی هم میزنی؟ همین

الان هرکاری که این خانم گفت میکنی... بعدش هم بخاطر چرت و پرتایی که گفتی تنبیه میشی.. *ه* رزه ی

بدبخت..

لبام رو روی هم فشار میدادم تا دهنم باز نشه... فقط با تنفر نگاهش میکردم... به این آگه چیزی میگفتم برام

خیلی بد میشد... سرم رو چرخوندم... کیان رو دیدم که جلوی در اتاقم ایستاده بود... قیافش برزخی

بود... نگاهش سمت مریم خانم بود... بد نگاهش میکرد... خیلی بد... اومد تو اتاق... مریم خانم با دیدن کیان

دهنش بسته شد... کیان رفت جلوی مریم خانم ایستاد... پشتش به سمت من شد... دستش رو توی جیبش

زد و با صدای کنترل شده و خون سردی که توی اون صحنه ازش بعید بود گفت:

-این چه وضعشه؟

مریم خانم که از شوک بیرون اومد و جسارت پیدا کرد...حق به جانب گفت:

--این دختر حاضر همیشه معاینه اش کنن...طبق قوانین یکبار در ماه باید همه ی دخترا معاینه بشن تا اگه باردار باشن یا بکارتشون مشکلی داشته باشه معلوم بشه...اونوقت این ه*رز...
با تو دهنیه محکمی که کیان بهش زد خفه شد و تلو تلو خورد...نیشخندی روی صورتم اومد...کیان رفت سمتش..خم شد روی صورتش و با صدایی خشنی گفت:

--این چه طرز حرف زنده؟بدون اجازه ی من هیچ کس حق نداره دست به این دختر بزنه...یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه با هرکدوم از دخترای اینجا اینطوری حرف بزنی کاری میکنم روز و شبت عزا بشه....
بعد از زدن این حرف چند ثانیه ای توی سکوت نگاهش کرد و بعد به آرومی به سمت من برگشت...همونطور که نگاهش به من بود گفت:

--گمشین از اتاق بیرون..

نیشخندم تبدیل به لبخندی عمیق شد...هر دو تا زن از اتاق بیرون رفتن...وقتی کیان صدای در رو شنید..به سمتم اومد...رو به روم ایستاد..دستش رو زیر چونم زد و نگاهم کرد...چند ثانیه ای به هم نگاه میکردیم که کیان هم لبخندی زد و گفت:

--انگار از اینکه منو با داییم در انداختی خوشت اومده...
ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

--اگه منو معاینه میکرد همه میفهمیدن که هنوز رابطه ای نداشتم..اینطوری برای تو هم بد میشد...
خندید و سرش رو آورد کنار گوشم و با صدای نرمی گفت:

--اینکه مشکلی نداره...کارت رو ردیف میکنم بعد میفرستم میگم معاینت کنن..
سرش رو بلند کرد و چشمکی خندانی به سمتم فرستاد...اخم ملایمی کردم و زل زدم تو چشماش و گفتم:

--واقعا همچین کاری میکنی؟
لبخندش آروم آروم جمع شد و در حالیکه چشمهای نافذش رو روی چشماش ثابت کرده بود خیلی صریح گفت:

--نه...
خنده ی پر نازی کردمدستم رو با ظرافت به سمتش بردم...روی کمرش گذاشتم و گفتم:

--ممنون..

کمرش رو خیلی ه*وس بر انگیز نوازش کردم..با لبخندی که گوشه ی لبش بود نگاهم میکرد...میخواستم بیشتر پیش برم که، نمیدونم چیشد احساس کردم معدم سنگین شد و یه چیزی فشار آورد...سریع دستم رو ول کردم و جلوی نگاه کنجکاو کیان به طرف توالت رفتم....در رو بستم و هرچی توی معدم بود بالا آوردم...شیر آب رو باز کردم...سرم گیج رفت...دیوار رو چسبیدم...کیان دو بار به در زد و گفت:

--خوبی سینا؟
آبی به صورتم زدم و در حالیکه تلاش میکردم تحلیل رفتگی صدام مشخص نباشه گفتم:

--خوبم...الان میام..

به خودم توی آینه نگاه کردم...چهره ام زرد شده بود...وضعیتم خیلی خراب بود..این چه وقت دلپیچه

بود... باید یه قرص مسکن میخوردم و میخوابیدم... متوجه سایه ی کیان شدم که به آرومی حرکت کرد و از در دور شد... باز هم به صورتم آب پاشیدم تا شاید زردی صورتم کمتر بشه... ولی غیر ممکن بود... حوله رو برداشتم و صورتم رو خشک کردم... بعد از اینکه دوباره آویزش کردم بیرون اومدم... کیان روی تخت من نشسته بود... با دیدنم بلند شد و به سمتم اومد... بازوم رو گرفت و گفت:

--چرا اینطوری شدی؟

منو روی تخت نشوند... خودش هم کنارم نشست... سردم شده بود... فکر کنم فشارم پایین اومده بود... گفتم:

--چیزی نیست... معده ام یکم میپیچید...

با شیطنت نگاهم کرد و مردونه خندید و گفت:

--کنکه باردار بودی که نداشتی معاینه بکنن...

بهش اخم کردم و در همون حال لبخند هم زدم و گفتم:

--و حتما از تو هم باردار شدم...

قهقهه ی بلندی زد و گفت:

--بعید نیست... به هر حال تو یه شب کامل با من توی خونه تنها بودی... امکان داره همچین اتفاقی هم

افتاده باشه....

سرم گیج رفت... دستم رو روی سرم گذاشتم... کیان خنده اش قطع شد و سرم رو برگردوند سمت خودش و با

چهره ای که به سرعت عوض شده بود و اینبار نگرانی توش معلوم بود گفت:

--چت شد؟ خوبی؟ چرا رنگت انقدر زرد شده؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

--فکر کنم فشارم افتاده...

منو روی تخت خوابوند و با اخم گفت:

--پس چرا همون اول که پرسیدم نگفتی... همین جا دراز بکش تا دکتر رو خبر کنم...

قبل از اینکه بلند بشه دستش رو گرفتم و گفتم:

--نه نیازی نیست... یه قرص بخورم خوب میشم...

اخمش عمیق تر شد و جدی گفت:

--مگه میدونی چت شده که دارو هم تجویز میکنی؟

دستش رو محکم تر چسبیدم و گفتم:

--میدونم...

با کنجکاو و نگاهی ریز شده بهم خیره شد... فهمیدم منتظر جوابه... کمرم هم درد گرفته بود و بی طاقت

شده بودم... تو این موقعیت کیان هم برام دردسرساز شده بود... ارزش متنفر بودم اونوقت باید توی همچین

شرایطی هم تحملش میکردم... سعی کردم خوش رو باشم... لبخند با شرمی که ازم بعید بود زدم و در حالیکه

چشمام رو میدزدیدم گفتم:

--یه اتفاق عادی... آگه یه مسکن یا ژلوفن یا حتی استامینوفن بخورم بهتر میشم...

وقتی سرم رو بالا کردم دیدم با لبخند داره نگام میکنه... زیر لب با صدای آهسته ای گفت:

--کمرتم درد میکنه؟

دست چپم رو روی شکم گذاشتم و گفتم:

--دردش خیلی طاقت فرسا نیست...

چند بار با انگشتش روی پیشونیم کوبید و با لحن مهربونی گفت:

--رنگ صورتت نشون میده که حالت خرابه...پس به من دروغ نگو...من بهتر از خودت الان میدونم توی چه

شرایطی هستی..

با بی حالی نگاهش کردم و گفتم:

--کنکه دکتری و رو نمیکنی!

موهایی که روی صورتم بود رو کنار زد و خندید و گفت:

--دکتر؟!...نه..من فقط یه تاجر..و یه تاجر باید هرچیزی رو بدونه.

--حتی اینو؟

--حتی اینو...

چهره ام رو از درد به طور نامحسوسی جمع کردم..ولی همین حرکت کوتاه باعث شد که کیان بفهمه...بدون

گفتن حرفی دستش رو آزاد کرد و به طرف در رفت و از اتاق خارج شد...حوصله نداشتم فکر کنم کجا

رفته..چشمم رو بستم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم...باید خیلی زد یه فرصتی رو پیش میاوردم که

بیشتر از این به کیان نزدیک میشدم...الان زمینه اش کاملا فراهم بود... توی افکارم بودم که در دوباره باز

شد..زیر چشمی نگاه کردم..کیان بود...تخت پایین رفت..کنارم نشسته بود...دستش رو روی موهام گذاشت

و نوازش کرد و آرام گفت:

--پاشو شینا..برات قرص آوردم..پاشو این قرصو بخور حالت خوب میشه...

احساسات لطیف کیان تا اینجا خیلی بهم کمک کرده بود..اگه شخص مغرور یا خودخواهی بود به این راحتی

نمیتونستم تا اینجا پیش بیام...از جام به آرامی تکون خوردم و بلند شدم..لیوان آب رو به همراه یک قرص

ازش گرفتم و گفتم:

--ممنون...

قرص رو خوردم...لیوان رو از دستم گرفتم...دوباره سر جام دراز کشیدم..خواست بلند بشه که دستش رو

گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

--کجا؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

--برم بگم یه چیزی بیارن بخوری.

--نمیخوام ممنون...چیزی نمیخورم..اگه بخورم حال بد میشه...با تردید لبخند زد و گفت:

--باشه..هرجور خودت راحتی...برات نیارم چون میدونم حالت تهوع بیشتر از گرسنگی اذیت میکنه...

چشمم رو بستم...اما دستش رو ول نکردم...کمی که گذشت با انگشتام دستش رو نوازش کردم...چند بار که

اینکارو تکرار کردم با همون دستش محکم انگشتام رو گرفتم...و با کمی مکث اینبار اون دستام رو نوازش

کرد و گفت:

--درد داری هنوز؟

چه پسر ساده ای... اینکار من رو به حساب دردم گذاشته بود... نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم... صدای ملایمش اینبار من رو توی شوک برد:

--میخوای امشب پیشت باشم؟

چشمام رو باز کردم.. نگاهش کردم... خندیدم و گفتم:

--نه... برو خونت.. میدونم خوشت نمیاد شب اینجا باشی.. منم دوست ندارم شبم رو با یه پسر بگذرونم...

اخماش رو توی هم کشید و گفت:

--باید از خدات هم باشه من این پیشنهاد رو بهت دادم... هیچ دختری به راحتی از این فرصت ها پیدا نمیکنه... اینجا میمونم چون نمیخوام بخاطر اتفاقات امشب مشکلی برات پیش بیاد.. مطمئنم حتما تا الان به گوش داییم رسیده که چیکار کردیم..

--آخرش که چی؟ تو که نمیتونی هر روز و هر شب اینجا باشی.. بلاخره باید بری و من تنهایی از پس مشکلم بر بیام... با انگشتش روی پیشونیم زد و گفت:

--مهم امشبه که هم این اتفاق داغ و دسته اوله و هم تو حالت خوب نیست.. وگرنه میدونم از پس خودت بر میای...

چپ چپ نگاهش کردم... خندید و گفت:

--برم امشب رو ردیف کنم.

هنوز به در نرسیده بود که گوشیش زنگ خورد... سرجاش وایساد... گوشیش رو در آورد و نگاهی به شماره انداخت و توی اتاق جواب داد:

--بگو آرسان؟

سکوت کرد... اخماش توی هم رفت.. و کمی بعد با تشر گفت:

--آرسان... پسر من به تو چی بگم؟ آخه تو چیکار داشتی با اون یارو؟ مست بودنت رو میشه یه کاری کرد.. ولی...

انگار آرسان اومد وسط حرفش.. چون دوباره سکوت کرد... کیان نفس عمیقی کشید و گفت:

--اصلا با کسی حرف نزن... همین الانش داری چرت و پرت میگی... کی میخوای از دایم الخمری دست برداری... برو منتظر باش الان وکیل شرکت رو میفرستم... ببینم چه گندی زدی پسر... تو چه مرگت شده؟ سکوت کوتاهی کرد.. بعد از چند ثانیه از حرف های آرسان خندید و گفت:

--باشه.. من الان میام.. نمیخواه جز بزنی... ساکت شو... گفتم ساکت شو... انقدر زر نزن آرسان.. داری میری رو اعصابم پدر س...

نگاه کیان به من افتاد... سریع حرفش رو خورد... دستی توی موهاش کشید.. با همون لبخند گفت:

--باشه... باشه.. فهمیدم اوضاع خرابه... تونستی دلمو به رحم بیاری... الان میام...

گوشی رو قطع کرد... دوباره به سمت برگشت... بدون اینکه بشینه با شرمندگی گفت:

--من باید برم شینا... آرسان خاک بر سر تو مستی پلیسا رو به باد فحش گرفته... الان توی بازداشتگاهه... چرت و پرت زیاد میگه... میتروم تنها باشه کار دست خودش بده...

--خیلی به هم نزدیکین؟
کیان لبخند مردونه ای زد و گفت:
--خیلی...همیشه کنارم بوده...مثل یه برادر...و شاید هم نزدیکتر...
--خیلی خوبه که آدم یه دوست نزدیک برای خودش داشته باشه..زودتر برو تا بیشتر از این توی دردرس نیفتاده...
چشماش رو ریز کرد و گفت:
--ناراحت که نشدی؟
خندیدم..توی چشماش با بی رحمی و بی احساسی نگاه کردم و گفتم:
--نه...از همون اولم من نخواستہ بودم که اینجا بمونی...
چند ثانیه ای توی چشمم زل زد...باید بعضی اوقات پشش میزدم و بعضی اوقات میخواستمش...کار سختی بود استفاده از دو روش...ولی من باید این ریسکو میکردم...با شرمندگی دستم رو گرفت و گفت:
--فردا میام تا یه فکری برای رفتنت از اینجا بکنم..دیگه شرایط برای بودنت مساعد نیست...
خواستم چیزی بگم که انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت و گفت:
--هیس...دیگه بسه هرچقدر اینجا موندی...بهتره بیای خونه ی من...تاچند وقت دیگه رابطم با تو به بیرون درز میکنه...اینکه شبام رو اینجا بگذرونم جلوه ی خوبی نداره..
جدی نگاهش کردم و ریز بین گفتم:
--چرا برات مهمه که چه بلایی سر من میاد؟میتونی بیخیال من بشی...میتونی یه دختر دیگه رو از اینجا ببری و نجاتش بدی..
چشماش روی صورتم به آرومی حرکت کرد...دهنش دو بار باز و بسته شد..ولی نمیدونست باید چی بگه...چهره اش سردرگم شد...تا به حال بهش فکر نکرده بود...ولی از امشب به بعد لحظه ای این فکر راحتش نمیذاشت...تا وقتی که یه جواب خوب برای این اتفاقات پیدا کنه...بعد از چند لحظه کم کم لبخندی زد از جاش بلند شد و گفت:
--دلیلی برای اینکارم ندارم..شاید چون دلم برای تو بیشتر سوخته...خندیدم..از اون خنده هایی که میگفت خودتی..کیان هم منظورم رو فهمید...خواست بره که گفتم:
--کیان...
اولین بار بود که اسمش رو صدا میکردم..اون هم با این همه ناز...با این همه احساس...متعجب نگاهم کرد...گفتم:
--یه کاری برام میکنی؟
دستاش رو توی جیبش برد...و منتظر نگاهم کرد...چهره ام با یادآوری اون اتفاق توی هم رفت...با اخمای تو هم رفته بهش نگاه کردم و گفتم:
--یه دختری توی اتاق بغلیم مرد...بخاطر تجاوز زیاد مُرد...نمیدونم چطوری میخوان خاکش کنن...چطوری میخوان براش دعا بخونن...اون دختر مسلمان بوده...نزار بهش بی احترامی کنن...نزار روحش هم عذاب ببینه...کمکش کن...

کیان نگاهم میکرد... قیافش یه جوری شده بود... میدونستم وقتی موضوع رو بفهمه خودش یه کاری میکنه... اخماش توی هم بود... چهره ی مردونه اش درد رو نشون داد... دستی روی چونش کشید و سرش رو تکون داد... نتونست حرف بزنه... نتونست چیزی بگه... فقط برگشت و به طرف در رفت... با زمزمه دوباره گفتم:

--کیان..

ایستاد... برگشت... فقط سرش رو کمی کج کرد... یعنی بگو... به آرومی گفتم:
--چه یه دختر باشه چه یه خانواده... چه خودت باشی و دوستت... حتی از روی شوخی... فحش رو اجدامون منع کردن... برای همین به ما گفتن آریا... اصیل... نجیب... پاک...

نگاهم رو بهش دوختم... چند ثانیه ای صبر کرد و بعد از اتاق خارج شد... چشمام رو بستم... ملحفه ای روی خودم کشیدم... به سقف چشم دوختم... هنوزم کمی درد داشتم... کمی خودم رو بالا کشیدم و به تخت تکیه دادم... پنج دقیقه ای از رفتن کیان میگذشت که در اتاق کوبیده شد... سرم رو روی لبه ی تخت گذاشتم و خونسرد گفتم:

--بفرمایین...

دختری وارد اتاق شد... توی دستش یه حوله بود... پرسشی نگاهش کردم... سر به زیر رفت سمت کمد... بخاری برقی رو در آورد... و برق زد... حوله رو بلاش گذاشت... اومد کنارم و گفت:
--آقای بزرگمهر دستور دادن کمرتون رو گرم نگه داریم..

غروب شنبه بود... به ساعت نگاه کردم... ۷ شب... کیان نیومده بود... روی حرف هاش نباید زیاد حساب باز میکردم... یه تاجر بود پس زندگیه پر دغدغه ای داشت... حس خیلی خوبی داشتم... حوله ی گرم دیشب که دقیقه به دقیقه عوض میشد باعث حس خوب امروزم شده بود... کیان نمیتونست دیگه نسبت به من بی توجه باشه... سمیه وارد آشپزخونه شد و گفت:

--آقا سلیمان اومدن... شینا قهوه رو آماده کردی؟

جوابش رو دادم و فنجان قهوه جا کردم... توی سینی گذاشتم... از دیشب دیگه مریم خانم رو ندیده بودم... معلوم نبود با این گرد و غبار دیشب چه اتفاقاتی از امروز توی این خونه بیفته... تا الان که همه چیز عادی و خوب بود... از آشپزخونه خارج شدم... به سمت سالن پذیرایی رفتم... آقا سلیمان خودش رو روی یه مبل سه نفره به حالت دراز کشیده ولو کرده بود... بی فرهنگ خرفت... حالم ازش به هم میخورد... از هیكلش.. از نفس کشیدنش... از قیافش.. از اخلاقش... حالم از هرچیزی که مربوط به اون میشد به هم

میخورد... همون طور که از کیان متنفر بودم و کینه داشتم... از این هم بیزار بودم... ولی کیان باید به دست من مجازات میشد... بلاخره اون روز میاد که کیان از درد روانی بشه... کیان با من بود ولی این سوفکا اوقلوی نجس رو به خدا میسپردم... جلوش خم شدم... دهنش رو به زور کمی تکون داد و گفت:

--بزارش روی میز..

قهوه رو به همراه شکر روی میز گذاشتم... خواستم برم که گفت:

--بمون... کارت دارم..

رو به روش ایستادم و نگاهش کرد... دو دقیقه ای همینطور منو سرپا نگه داشت... بعد از اون آرام از جاش بلند شد و نشست... چشمش رو که همیشه قرمز بود بهم دوخت... مثل یه موجود بی ارزش بهم نگاه کرد و گفت:

--داری چه غلطی میکنی؟

میدونستم دلش پره.. بدون اینکه حالتی توی چهره ام ایجاد بشه.. نگاهم رو به پایین دوختم و گفتم:

--متوجه منظورتون نمیشم...

بلند شد... معلوم بود عصبانیه... اومدمستم... دستش رو زیر چونم گذاشت و وحشیانه سرم رو بلند کرد... یه لحظه کنترل رو از دست دادم و با خشم نگاهش کردم.. ولی سریع به خودم اومدم و مثل یه بره ی سر براه و مظلوم بهش چشم دوختم... دهنش بوی گند مشروب میداد... به چونم فشار بیشتری آورد و گفت:
--آخه برده ی مفلوک.. فکر کردی نمیفهمم برای خواهر زاده ی من دندون تیز کردی؟ داری بزرگتر از دهنه لقمه بر میداری... اینجا سوگلی و دردونه نداریم... اینجا همه به من خدمت میکنن.. وقتی میری تو اتاق خواهرزادم فقط نیازشو برآورده میکنی.. فقط هرچی خواست براش فراهم میکنی... هرکاری خواست میکنی... کی به تو اجازه داده باهاش حرف بزنی؟ تو لیاقتت ه*رزگیه.. نه بیشتر...
محکم پسم زد... باید سکندری میخوردم ولی انقدر بدنم توانش رو داشت که از دست این لجن نلرزه... حرفاش روی اعصابم بود... داشت عصبیم میکرد... داشت روانیم میکرد.. نفس عمیقی کشیدم تا حرفی نزنم.. سخت بود... برای من خیلی سخت بود... با خودش غر غر کرد.. داشت میسوخت... داشت آتیش میگرفت که کیان فقط برای یه مریضیه من اینکار ها رو کرد... داشت بخاطر حمایت کیان از من جز میزد... دوباره اومد سمتم و با انزجار گفت:

--آخه تو چی داری دختره ی بی ارزش پاپتی... خودت رو خیلی دسته بالا گرفتی... کل هیكلت بی

ارزشه... دخترایی مثل تو فقط برای رفع نیازین... فقط برده این و باید بردگی کنین...

صداش رو بلند کرد و با داد گفت:

--باید ه*رزگی کنین.. زیر دست و پای ما مردا چون بدین و صداتون در نیاد...

دستش رو روی بدنم کشید... روی گردنم... دندونام رو روی هم فشار دادم... خنده ی کثیفی کرد و گفت:

--میبینی... فقط به درد همین کار میخورین... بدنای بی ارزشتون رو تسلیم خریدار ها کنین... دم نزنین... نفس نکشین... اعتراض نکنین.. لذت نبرین.. فقط لذت بدین...

دستش رو روی برجستگی های بدنم کشید... نتونستم.. نتونستم بیشتر از این دووم بیارم... کیان به

درک.. نقشم به درک... زندگیم به درک... ولی شرفم... ولی نجابتم... برام حرمت داشتن... پشش زدم... محکم از

خودم دورش کردم.. نمیذاشتم دست پر از لجن و کثافت یه مردی که هموطنام رو میفروشه بهم

بخوره... نمیذاشتم... سکندری خورد... نفس های پر حرصی میکشیدم... متعجب نگاهم کرد... چشمام رو برای

لحظه ای بستم.. حالم خراب بود.. خیلی... داشتم از حرص میمردم... یک طرف صورتم به شدت سوخت و

باعث شد تعادل رو از دست بدم... و روی مبل بیفتم... به من سیلی زده بود.. یه مرد کثیف جرات کرد به شینا

دختر ارشد خاندان جهانگیر سیلی بزنه.. اشتباه کرد... اشتباه بزرگی کرد... دیگه خودم شده بودم... دیگه شینای

مغرور و بی رحم بودم... خواستم بلند بشم و این مرد رو با دستام بکشم که صدای داد خشن و وحشتناکی

من رو سر جام نشوند:

--دایی

به سمت صدا نگاه کردم..کیان بود که جهنمی شده بود...کیان بود که روانی شده بود...کیان بود که چهره اش سرخ شده بود و از چشماش داشت آتیش بیرون میومد...کیان بود که رگ های گردن و پیشونیش بیرون زده بود و با قدم های محکمی به سمت ما میومد...اومد...جلوی داییش ایستاد...به من نگاه نمیکرد...اون چهره ی پر غضب رو فقط به سمت داییش گرفته بود..از بین دندونای به هم چسبیدش تهدید کنان گفت:

--مگه نگفته بودم دست به این دختر نمیزنین؟مگه نگفتم کاری باهاش نداشته باشین...هان دایی؟
صداش بلند شد و داد زد:

--به چه حقی دست روش بلند کردی؟به چه حقی اون حرفا رو بهش زدی؟
داییش اخم کرد و با صدای لرزونی گفت:

--تو الان داغی پسر...بزار من کارم رو بکنم..تو نمیفهمی داری چیکار میکنی..من از نگاه این دختر خوشم نیامد...از کارهاش خوشم نیامد..

--نگاه این دختر..رفتارش...کارهاش...همه اش به من مربوطه...

داییش نا آروم شده بود...دستش رو روی قلبش گذاشت..اینبار اون هم با خشم گفت:

--این دختر فارس برای یه کار دیگه ای اینجا اومده...برای فروش اومده...کارش یه چیز دیگه

است...خریدمش که بفروشمش...خریدمش که جشن هام رو برای مردا پرش*هوت کنه...میفهمی؟
کیان زد تخت سینه ی داییش و گفت:

--مثل اینکه یادت رفته من کیم؟منم یه ایرانیم...هر توهینی که به این دخترا میکنی انگار به من کردی..منو بی حرمت کردی..منو بی ارزش کردی...

دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت:

--شینا دیگه اینجا نمیونه..تو هم دیگه اسم منو نمیاری...دیگه نمیخوام بینمت..هرچی این چند سال به حرفت بودم بس بود...دیشب با دیدن اون دختر...با دیدن وضعیتش به خودم اومدم...چه سالهایی که تو

منو ساده فرض کردی.....به چه راحتی این دخترا رو از من پنهون کردی...جنازه هاشون رو نشونم

ندادی...گفتی شب یه مرد رو میسازن..همین و بس..ولی اون دختر...اون دختر با سه تا مرد بوده...دختر

مردونگیت کجا رفته لعنتی....این دخترا هم آدمن...به چی میفروشیشون؟به پول بی ارزش؟اگه پول

میخوای بگو تا من انقدر به پات بریزم که دیگه حالت از هرچی پوله به هم بخوره...بگو پول میخوای تا من

کاخت رو پر از پول کنم...بهای این دخترا پول نیست...اینا شرف دارن...اصالت دارن...با پول همیشه

خریدشون...فقط عشقه که لیاقت این دخترای فارس رو داره...هیچوقت نمیخوام دوباره چشمم تو چشمت بیفته...تو چشمای داییه بزرگم که هم وطنای منو میفروشه...

سکوت کرد...فکر نمیکردم یه روز بتونم این چهره ی کیان رو ببینم...خشن تر از اون چیزی بود که من فکر

میکردم...عصبانیت خودم یادم نرفته بود...اون سیلی برام گرون تموم شد...اونقدر گرون که باید خالیش

میکردم..ولی الان نه...این سیلی رو بخاطر هرکسی که خوردم به همون هم برمیگردونم...کیان بدون اینکه

به من نگاه کنه گفت:

--بلند شو وسایلت رو جمع کن شینا...میای خونه ی من...

از داییش رو گرفت و دوباره به طرف در حرکت کرد...حرفاش رو زده بود...دیدن دختر دیروزی و اتفاقی امشب بلاخره کیان رو مثل یه آتشفشان به جوش و خروش انداخت...جو متشنج تر از اون بود که مخالفت کنم...نمیخواستم تا قبل از اینکه احساسات کیان رو به خودم زیاد کنم از اینجا برم...ولی مجبور شده بودم...دیگه جای من توی این کاخ نبود...دیگه نمیتونستم اینجا رو تحمل کنم...پرونده ی اینجا همین امشب بسته شد...و حالا باید برای خونه ی کیان فکر میکردم...کسی نبودم که با حرفای امشب کیان و طرفداریش جا بزنم و بگم چه مردی...و دیگه انتقام نگیرم...مرگ آرام هنوز قلبم رو میسوزوند...هنوز سراپا حس انتقام بودم...پر از نفرت...من هرگز پا پس نمیکشم...کل راه سکوت بود...سکوت و سکوت...در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم...کیان کلافه و به آرومی از ماشین پیاده شد...چیزی نگفت...به سمت پله ها رفت...منم دنبالش رفتم...در رو باز کرد...صبر کرد اول من وارد بشم...پشت سرم داخل اومد...خانمی مسن با دامن کوتاه و لباس مشکی جلو اومد و گفت:

--خوش اومدین آقای بزرگمهر...

کیان سرش رو تکون داد...دستی توی موهاش کشید...نگاهی به من کرد و گفت:

--اتاق دفعه ی پیش رو میخوای یا بگم عوض کنن؟

--نه...ممنون...همون خوبه..

باز هم فقط سر تکون داد...خانم مسن جلو اومد و گفت:

--شام رو آماده کنم یا صرف کردین؟

کیان در حالیکه به طرف پله های میرفت گفت:

--من میل ندارم...برای خانم آماده کنین...

اخمام رو کشیدم توی هم.. زیر لب گفتم:

--من هم نمیخورم...

و راه افتادم تا به اتاقم برم...چیزی با خودم نیاورده بودم...چیزی نداشتم که بیارم...هرچیزی که اونجا بود به

همون جا مربوط میشد...وارد اتاقم شدم...دستی توی موهام کشیدم...کنار میز آرایش

رفتم...ماتیک..ریمل...مرطوب کننده...هر چی که میخواستم اونجا بود...روی صندلیه میز آرایش

نشستم...چشمام توی آینه ترسناک بود...یخ بود...یخ بود و خشن...این من بودم...این همون شینایی بود

که توی لندن زندگی میکرد...میتونستم توی این اتاق خودم باشم...کیان...سلیمان...آرسان...ط ناز...همه توی

مشت من بودن...همه رو من بازی میدادم...اونطور که میخوام حرکتشون میدم...این دنیا شطرنج

منه...مهره ی سفید و سیاه فقط یک محرک دارن...اون محرک منم...ته این راه چیزی نیست جز حس

ل*ذت بخش انتقام...بلند شدم...رفتم کنار پنجره...حیاط زیبای خونه ی کیان بزرگمهر...چه زود برگشتم..و

دوباره پشت همین پنجره ایستادم...اومدم که بمونم...اومدم که نشون بدم کینه چیه..درد چیه...اومدم که

نشون بدم قدرت چیه...نیشخندی زدم..نیشخندی که توش هزاران معنی بود...نمیدونم چقدر گذشت...ولی

انقدری بود که خونه غرق در سکوت شد...سکوتی خالص...فردا یکشنبه بود...از همین امشب غرورم رو

میکشم..از همین امشب نفرتم رو میکشم...از همین امشب انتقام رو میکشم...و هر سه رو زیر خاکستر میزارم....زیر خاکستری که آتیشش کمین کرده...کمین کرده که زندگی خراب کنه...زندگی رو جهنم کنه....دفن میکنم احساساتم رو تا روزی که آتیش زیر خاکستر قدرت خودش رو نشون بده... برگشتم..رفتم سر کمد...لباس خوابی برداشتم...بعد از اینکه پوشیدم از اتاق بیرون زدم...دوران جدید من شروع میشد...شاید برام تحمل این رفتار سخت باشه..ولی من از این به بعد شینای مظلوم و دلبرم....توی راهرو ایستادم...اتاق های مختلف..با در های یکسان...فقط یک اتاق بود که در متفاوتی داشت... پشت در اتاق ایستادم...آروم به در کوبیدم...یه بار...دوبار...صدایی نیومد..خواستم برگردم که صدای خفه ای گفت: --بیا تو..

وارد اتاق شدم...از جاش بلند شد...لباسی تنش نبود..تی شرت رو از کنار تخت برداشت و تنش کرد...در رو بستم...سر تاپام رو نگاه کرد و با اخم گفت: --فکر میکردم تا الان خوابیده باشی.

رفتم جلو..روی صندلیه توی اتاق نشستم...نگاهی به اطراف اتاق انداختم...یه اتاق ساده ولی شیک...کیان روی تخت دو نفره ی شرابی رنگی نشسته بود...سکوتم رو که دید گفت: --چیزی توی این خونه ناراحتت کرده؟

جوابی ندادم...اتاق خیلی بزرگی داشت...نگاه از اتاق گرفتم و به کیان چشم دوختم و گفتم: --چرا اونکار رو کردی؟

جدی نگاهم کرد و گفت:

--کدوم کار؟

عادل اندر سفیه بهش خیره شدم.... چیزی نگفت...به بالشت روی تختش تکیه داد و نفس عمیقی کشید...بی توجه نگاهی به لباس هام انداخت و گفت:

--خواب زده شدی؟

--تا کی اینجا موندگارم؟منو از اونجا نجات دادی که برگردونی ایران؟

روی تخت دراز کشید و گفت:

--الان وقت حرف زدن در مورد این موضوع نیست..باید فکر کنیم...بعدا در موردش حرف میزنیم..بهتره بری استراحت کنی.

از جام بلند شدم..رفتم لبه ی تخت نشستم وبا لحنی آروم گفتم:

--ولی من میخوام الان در موردش حرف بزنم...

بهم نگاه کرد...چشم تو چشم بودیم...چیزی نگفت...دهنش تکونی خورد ولی همون لحظه صدای گوشیش اومد..از میز کنار تخت گوشی رو برداشتم بهش دادم..تشکر کرد..نگاهی به شماره انداخت و در حالیکه هنوزم نگاهش روی من بود گفت:

--بله.

سکوت خیلی طولانی شد...کیان دستی توی موهاش کشید..از تخت پایین اومد...بدون گفتن حرف دیگه ای گوشی رو قطع کرد...به هم ریخته بود...رفت سمت کمد...منم بلند شدم...رفتم کنارش و گفتم:

–چیشده؟

پیرهن و شلواری رو بیرون کشید و گفت:

–داییم سکنه کرده...الان بیمارستانه...

دستم رو جلو بردم و پیرهن رو از دستش گرفتم... روم رو برگردوندم تا شلوارش رو عوض کنه... بعد از اینکه کارش تموم شد... جلوش ایستادم... دکمه های پیرهن رو باز کردم و براش نگه داشتم... با مکت نگاهی به پیرهن و بعد نگاهی به من انداخت... برگشت... دستاش رو عقب آورد... پیرهن رو تنش کردم... خودش دکمه ها رو بست... سوییچ و گوشیش رو از کنار تخت برداشت... اومد کنارم و گفت: – برو استراحت کن... خوب نیست این وقت شب با این لباس ها توی خونه بگردی... لبخندی زدم... سرم رو به معنیه تایید تکون دادم... خواست از کنارم رد بشه که دستاش رو گرفتم... تعللی کرد... برگشت سمتم... خودم رو بهش نزدیک کردم... چشمام رو توی چشمش دوختم... زمزمه کردم: – ممنونم نگاهم کرد... نگاهی تیز و نافذ... نگاهی مردونه و پر غرور... نگاهی خسته... بدون هیچ حرفی به سمت در رفت ***... صورتم رو خشک کردم... لباس خواب رو با شلوار جین و پیرهن سفیدی عوض کردم... از اتاق بیرون اومدم... نمیدونستم کیان کی برگشته... حتی نمیدونستم برگشته یا نه... از پله ها پایین اومدم... وارد آشپزخونه شدم... دو تا خانم در حال آماده کردن وسایل صبحونه بودن... به ساعت نگاه کردم... ۱۰ صبح... وقتی متوجه من شدن همون خانم دیروزی اومد سمتم و گفت: – چیزی میخواین خانم؟ – آقای بزرگمهر برگشتن؟ – بله... صبح ساعت ۶ بود که اومدن... الان هم توی اتاقشون در حال استراحتن... صبحونه تون رو حاضر کنم؟ پشت میزی که توی آشپزخونه بود نشستم و گفتم: – لطفا اگه میشه همین جا... چشم در کمتر از پنج دقیقه صبحونه رو برام آماده کردن... آرام و با طمانینه میخوردم... گوشم رو به حرفاشون داده بودم تا اون چیزی که میخواستم رو بشنوم... ولی اونا از هر چیزی حرف میزدن جز اون چیزی که من میخواستم... امروز یکشنبه بود... نباید این فرصت رو از دست میدادم... وگرنه باید تا هفته ی بعد همین موقع صبر میکردم... بیست دقیقه ای گذشت ولی هیچی دستگیرم نشد... از جام بلند شدم... همون لحظه یکی از در دوم آشپزخونه که به حیاط باز میشد داخل اومد و تند گفت: – خدیجه خانم، مواد خریداری شده رو آوردن... لبخندی روی لبم اومد... با خونسردی از آشپزخونه بیرون اومدم... از خونه خارج شدم... به سمت جایی که ماشین حمل وسایل مورد نیاز آشپزخونه ایستاده بود رفتم... کنار ماشین ایست کردم... یک خانم تپیل و کمی بی حوصله وسایل رو در میارود و به مردی که همراهش بود میداد و اون مرد وسایل رو به آشپزخونه میبرد... با حس سنگینیه نگاهم سرش رو بلند کرد... اول بی توجه ولی کمی بعد با چشمانی ریز شده نگاهم کرد... وسیله ی دیگه ای رو درآورد و دوباره نگاهم کرد... توی ذهنش داشت من رو با عکسم مقایسه میکرد... دوباره اون آقا برگشت و هلنا وسیله ی دیگه ای رو بهش داد... وقتی رفت... آرامم به سمت هلنا حرکت کردم... رو به روش ایستادم... بهم نگاه کرد... منو شناخته بود... دستش رو برد توی جیبش و با آرامش گوشی رو کف دستم گذاشت... بدون هیچ حرفیگوشی رو گرفتم و از اون جا دور شدم... با خونسردی به طرف خونه برگشتم و در همون حال گوشی رو توی جیبم گذاشتم... وارد اتاقم شدم... در رو بستم... گوشی رو در آوردم... همونطور که میخواستم... هر هفته روز های یکشنبه هلنا، خانم خریداری شده توسط من، این گوشی رو به اینجا میارود تا روزی که من رو ببینه... روشنش کردم... به سمت دستشویی رفتم... وقتی از جام مطمئن شدم شماره گرفتم... جواب داد: – به

به شینا خانم... فکر نمی‌کردم انقدر زود دست به کار بشی.. هرچند تو با همه فرق داری--! اوضاع چطوره؟ -- سلام دوست عزیز... نمی‌خواهی قبلش یه حالی بپرسی؟ خشن گفتم--: مهران... شرایط رو درک کن.. وقت شوخی ندارم... اوضاع اون جا چطوره؟ نفسش رو پوف کرد و گفت--: از همین پشت تلفن هم می‌خواهی جذبه ات رو نشون بدی؟ همه چی درسته.. تا به حال به مشکلی برنخوردیم.. کارخونه به راحتی اداره میشه... فقط آقای کازان مدیر عامل باشگاهی که توش کار میکردی ازت شکایت کرده بود که نیلسون مشکل رو حل کرد... شیر آب رو باز کردم.. دست آزادم رو زیر شیر آب بردم و گفتم--: خوبه--.. دیگه امری نیست؟ -- نه... تا وقتی که خودم تماس نگرفتم زنگ نزن... برای اطمینان گوشی رو خاموش میکنم--.. اوکی... زیاد وقت تلف نکن... باید زودتر برگردی... موفق باشی... خداحافظ.. یاد یه چیزی افتادم قبل از اینکه قطع کنه سریع گفتم--: مهران.

--جونم؟

اخمام رو توی هم کشیدم.. هیچوقت نفهمیدم مهران با اینکه یه دکتر خونوادگیه این همه پر رویی رو از کجا میاره که حتی به خودش جرات میده با من اینطوری برخورد کنه... دستای خیس رو به موهام کشیدم و گفتم:

--آرام... فهمیدین دزد آرام کی بوده؟

جدی شد و گفت:

--نه..

بعد از مکثی ادامه داد:

--ولی مطمئن باش پیدااش میکنم...

نا امید و کمی عصبی چشمم رو بستم و گفتم:

--خوبه.. ولی زیاد روی اینکار اصرار نکن... حرفایی که توی نامه بود منو به خودم آورد.. ترجیح میدم

آرام، آرامشی که هیچوقت نداشت رو به دست بیاره...

جوابم رو نداد.. چیزی نگفت.. سکوت کرد... نفسی کشیدم و گفتم:

--خداحافظ..

بدون اینکه منتظر جواب باشم قطع کردم...

کلافه شده بودم.. ساعت ۷ شب بود ولی کیان بعد از اینکه ناهارش رو خورد، رفته بود بیمارستان و دیگه نیومده بود... اون سلیمان بی شرف سخته کرده و سالمش باعث دردسر بود... لباس هایی رو که انتخاب کرده بودم توی کمد گذاشتم و بعد بیرون اومدم و از پله ها پایین میرفتم که صدای زنگ اومد... پایین رسیدم... به خدمه ای که در رو باز کرد گفتم:

--کی بود؟

--طناز خانمن.. دارن میان داخل...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

--باشه.. تو برو من راهنماییشون میکنم...

چشمی گفت و رفت. سرجام ایستادم..دقایقی بعد در ورودی باز شد و طناز با چهره ای بشاش وارد شد..لبخندی روی لبام نشوندم و به طرفش رفتم..من رو دید..متعجب شد..نگاهی به تیپ عجیب و خودمونیم انداخت و گفت:

--از خدمه ای؟

--خیر... از مهمون های آقا کیانم..

لباشو غنچه کرد و با لوسی گفت:

--جدی؟یه مهمون دختر؟خوبه..

و بی توجه به من سمت راه پله ها رفت..دختره ی لوس از خودراضی..دنبالش رفتم..قبل از اینکه بالا بره گفتم:

--کیان نیست..رفته بیمارستان پیش داییش..

مکثی کرد..برگشت...خیره نگاه کرد...آروم به طرفم اومد...جلوم ایستاد و با غرور گفت:

--کیان؟

دورم چرخید...لوس تر از این دختر ندیده بودم...پیرهن کوتاه و تنگی پوشیده بود که نه از بالا چیزی داشت نه از پایین...دوباره رو به روم ایستاد و خودخواه گفت:

--کیان نداریم اینجا...یا میگی آقا کیان یا آقای بزرگمهر..متوجه شدی؟

خندیدم...چشمکی زدم..خم شدم سمتش و گفتم:

--کوچولو تو عروسک بازیتم تموم شده که اومدی این جا و این حرفا رو به من میزنی؟

چشماش گرد شد...چند ثانیه ای نگاهم کرد و بعد با جیغ گفت:

--تو به چه جراتی با من اینطوری حرف میزنی؟

به چهره ی پر آرایشش نگاه کردم و گفتم:

--به جا نیارمت...آدم مهمی هستی؟

دوباره با جیغ و اعتماد به نفس گفت:

--من دوست دختر کیانم...فهمیدی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

--فکر نمیکنم کیان انقدر بی سلیقه باشه که تو رو به عنوان دوست دخترش انتخاب کنه...دبده کبکبه ی کیان کجا و تو کجا...

دندوناش رو از حرص روی هم فشار داد...نتونست جوابی بده...صدای در اومد...برگشتم..کیان بود...در همون حال که به سمتمون میومد چهره ی جدیش بیشتر نمایان میشد...با خشونت گفت:

--اینجا چه خبره؟طناز چرا خونه رو گذاشتی روی سرت؟

طناز با خشم منو نگاه کرد و به سمت کیان رفت...خودش رو توی بغل کیان انداخت..کیان عکس العملی نشون نداد....طناز با ناز گفت:

--عزیزم..چرا انقدر دیر کردی..گفته بودی زودتر میرسی..

--عزیزم.. چرا انقدر دیر کردی.. گفته بودی زودتر میرسی .. فکر میکردم الان پیش کیان اعتراض میکنه... ولی نکرد.. کیان نگاهی به من انداخت .. سرم رو به به معنیه سلام تکون دادم.. اونم همین کارو کرد... نگاه خیره اش معذبم کرد... انتظار همچین نگاهی رو نداشتم... کمی بعد چرخید و به سمت سالن مهمان رفت... طنز هم پشت سرش راه افتاد... همچین دختری واقعا لیاقت کیان و با این همه ثروت داشت?... هرچند هر دو بی لیاقت بودن ... باید از حرفایی که بین کیان و طنز رد و بدل میشد سردر میاوردم... با این فکر به سمت سالن حرکت کردم... یکی از خدمه با سینه نوشیدنی داخل رفت... و لحظاتی بعد بیرون اومد... وقتی مطمئن شدم دیگه خبری از خدمه نیست و چیزی رو برای پذیرایی نمیبرن همون جا که شب اول اومدم به اینجا برای شنیدن گفتگوی آرسان و کیان رفته بودم، پناه گرفتم... کنار هم نشسته بودن)) *** ... کیان ((از خستگی سرم رو به مبل تکیه دادم... حوصله ی حرف های طنز رو نداشتم... تو فکر شینا بودم... دخترک عجیب... نفس عمیقی کشیدم... سعی کردم الان بهش فکر نکنم... چیزای مهم تری بودن که باید امروز بهشون رسیدگی میکردم و برای همیشه پرونده اش رو میبستم... دستای طنز رو روی سینم حس کردم... دستش رو روی بدنم حرکت داد... سرش رو روی سینم گذاشت... حس خوبی پیدا نکردم... با دست راستم بلندش کردم ... آروم گفتم--: حال دایی چطور بود؟ سرم درد میکرد... بی خوابی واقعا داشت اذیتم میکرد... یاد دایی افتادم... بخاطر سنش باید ملایم تر رفتار میکردم... سکنه رو رد کرده بود... هرچند علایمش مونده بود... در جواب طنز با لحنی خسته گفتم--: خوبه ... همین... بیشتر از این لازم نبود که براش توضیح بدم... دوباره بینمون سکوت شد... بعد از چند لحظه دستام رو گرفت و با تمنایی که توی صداش بود گفتم--: کیان... من میخواستم در مورد ... چشمام رو باز کردم... با اینکارم حرفش رو خورد و با ترس نگاهم گرفته بودمش... توی اون شب... مست... من با این دختر... واقعا ارزشش رو داشت؟ پوزخند زدم... نه نداشت... کسی نبود که به درد زندگیه با من بخوره... خواستم که اشتباه اون شبم رو جبران کنم... چون اشتباه از من بود... ولی حالا که خودش نمیخواست-- ... هرکاری دوست داری بکن ... چشماش آروم آروم گرد شد و متعجب نگاهم کرد... دهنش باز و بسته میشد که چیزی بگه... ولی نتونست... ولی در آخر بعد از چند ثانیه گفتم--: منظورت چیه کیان؟ قلنج گردنم رو گرفتم و گفتم--: منظورم واضحه... از این به بعد هیچی بین منو تو نیست ... با تردید نگاهم کرد... با صدایی لرزان گفتم--: چرا؟ خم شدم سمتش... رو به روی صورتش و گفتم--: مگه خودت اینو نمیخواستی؟ آب دهنش رو قورت داد... لب زد--: من... کیان... من... نمیدونم. واقعا نمیدونم ... نفسم رو کلافه بیرون دادم و دوباره به مبل تکیه زدم... چند ثانیه بعد طنز با ناله گفتم--: هیچکس نمیتونه منو کنار تو ببینه... خسته شده بودم از این وضع... از اینکه یک ماه تو هر مهمونی ای پا میزارم به جای اینکه بگن چه دختر خوشبختی میگفتن آقای بزرگمهر، تاجر بزرگ ترکیه... چطوری با این دختر پاپتی رفیق شده... سخت بود برام کیان... من جلوی تو احساس ضعف میکردم... اذیت میشدم... تو مغروری... خودخواهی... نمیتونستی اخلاق بچه گونه و شاد منو تحمل کنی... من یکیو میخواستم که بتونه درکم کنه... ولی با این حال باورم نمیشه که به این راحتی داری منو کنار میزنی... ابرویی بالا انداختم و گفتم : --داری هذیون میگی دختر... تو هرچی هم که بوده باشی من قبولت کرده بودم... تو خودت نخواستی بزرگ باشی... الانم آزادت گذاشتم تا بری با همونی که درکت میکنه... اتفاقا از اینکه تو با اون باشی خیلی خوشحال

میشم... به هم میان... با خیال راحت میسپرمت به اون... شیطنت داره... ولی میتونه همه چی رو کنار بزاره... الان فقط رو دور لجبازی افتاده... فقط یه چیزی... من این وسط یه چیزی رو نفهمیدم... اومد وسط حرفم و با تته پته گفت--: در مورد کی حرف میزنی؟

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم--: وسط حرف من نیا... الان خودش میرسه متوجه میشی... اونو بزار کنار جواب سوال منو بده... چرا اون شب بهم نزدیک شدی؟ درسته مست بودم.. ولی یادمه که تو خواستی... کاملاً یادمه که تو اومدی طرفم... توی سکوت بهم خیره شد... میخواستم از توی چشمش بخونم... چشمای لرزش آروم آروم خشمگین شد و گفت--: چون از آرام متنفر بودم... از اون دختری که خودش رو خیلی بالاتر از من میدید... خونواده ی معتبری داشت... اون تو رو میخواست.. عاشقت بود.. باوقار رفتار میکرد... تو دست نیافتنی بودی... منم تو رو خواستم... جذاب بودی.. سرشناس بودی... خوش رو و خوش خنده بودی... ولی بعد از اون شب دیگه روی خوش تو ندیدم... همیشه جدی بودی... میخندیدی.. شوخی میکردی... ولی کم... همون قدر هم با من و بخاطر من نبود... به من که میرسیدی ترحم میکردی.. حس وظیفه شناسیت گل میکرد... ولی من اینا رو نمیخواستم... با یاد آوری اسم آرام و روز آخری که دیدمش چهره ام توی هم رفت و گفتم--: نفهمیدی برگشته ایران یا جای دیگه ای رفته؟ سرش رو تگون داد و گفت--: نه.. اصلاً برام مهم نیست... زیر نگاه تیزم گرفتمش... از این طرز حرف زدنش اصل خوشم نمیومد... دهنش رو بست و سرش رو پایین انداخت... بعد از چند لحظه آروم گفتم--: هیچوقت نخواستی با هم باشیم؟ دستی روی چوون کشیدم... تا چه حد وقاحت داشت این دختر... میخواست هر دو طرف رو داشته باشه... نمیتونست چشمش رو ببندد و به اندازه بخواد.. هرچند از وقتی که عشق رو توی چشمش به صمیمی ترین دوستم و عزیزترین کسم دیدم فهمیدم طنز فقط بچه است... عاشقه... ولی زیاده خواهم هست... این بخاطر سنش بود... در سالن باز شد... آرسان وارد سالن شد... آروم گفتم--: نزار بخاطر افکار بچگونت آرسان اسیب ببینه... آرسان با خنده اومد سمتون و گفت--: به به.. ببینین کیا اینجان... شاهزاده و پرنسس.. خلوت کرده بودین با هم؟ چه بد موقع اومدم.. کیان مرض داشتی زنگ بزنی لو لو سر خرمن دعوت کنی؟ خندیدم و گفتم--: ساکت شو آرسان.. کم مزه بریز... ضربه ای به شونه ام زد... جلوی طنز تعظیم کرد... دستش رو جلو آورد و گفت--: پرنسس کوچولوی ما چطوره؟ طنز زیر چشمی به من نگاه کرد... ولی کمی بعد لبخندی روی صورتش اومد... دستاش رو توی دستای آرسان گذاشت... و آرسان هم بوسه ای روی اون دست ها نشوند... به آرسان نگاه کردم.. روی مبل رو به رویی ما نشست... چند وقتی میشد که پی به علاقه ی این دو نفر به هم برده بودم... ولی نمیدونم چرا یه حسی ازم میخواست همین امشب قضیه ی طنز رو تمومش کنم و خودم رو از دست این بند راحت کنم... یه جورایی برام روز به روز غیر قابل تحمل تر شده بود.. چرا باید وقتی طنز یکی دیگه رو میخواست و هیچ عذاب وجدانی بخاطر اون شب نداشت اسیرش میکردم.. از نظر اون یه ل*ذت بود که تموم شد... برای من هم نباید فرقی داشته باشه... برای من که روابطم آزادتر و بی قید تر از طنز بوده.. یه عمر زندگی من همینطور گذشته.. من فقط نمیخواستم طنز رو که یه دختر تنها و ایرانیه با این اتفاق تنها ول کنم و برچسب نامردی رو همیشه دنبال خودم بکشونم... از جام بلند شدم.. آرسان گفت--: کجا کیان؟ پا قدم ما بد بود؟ نگو که داری میری بخوابی؟ هنوز این اخلاق مزخرفتو ترک نکردی که وقتی مهمون

میاد نباید ولش کنی به امون خدا... ابرویی بالا انداختم... منظورش به چند ماه پیش بود که ساعت سه نصفه شب اومد اینجا تا کرم بریزه... منم توی همین سالن ولش کردم گفتم هرکاری دلت میخواد تا صبح توی همین اتاق بکن... هنوزم دلش پر بود... دستم رو توی جیمم زدم و چپ چپ نگاهش کردم... دستاش رو تسلیم وار بالا آورد و با ترس گفت:-- چیز خوردیم بابا... چرا اینطوری نگاه میکنی... نمیگی تو شلوارم خراب کاری میکنم جلوی خانم زشته... آبروم میره... طنز خنده ی بلندی از این حرف آرسان زد... من هم خندیدم و گفتم:-- روانی.. و به سمت در رفتم تا از سالن خارج بشم... آرسان از همون جایی که نشسته بود گفت:-- حالا کجا میری بی اعصاب؟ در سالن رو باز کردم و بیرون اومدم... جالب نبود که توی خونه با دوستانم باشم و شینا توی اتاقش تنها سر کنه... به طرف اتاقش رفتم... پشت در تعلل کردم... شاید این فقط یه بهانه بود... شاید میخواستم که شینا هم توی اون جمع حضور داشته باشه چون نبودش... نه.. نه.. بدون شک همون دلیل اول من رو به اینجا کشونده بود... به در اتاق زدم... کسی جواب نداد... به آرومی در رو باز کردم... فکر کردم شاید توی اتاقش نباشه... ولی بود... پشت به در کنار پنجره ایستاده بود... متوجه اومدم نشده بود... پیرهن کوتاه و شل قرمز رنگی تنش بود... انگار تازه عوض کرده بود چون وقتی اومده بودم با یه لباس دیگه دیدمش... آروم وارد اتاق شدم... هیکل زیباش توی این لباس خودنمایی میکرد... ظرافت عجیبی داشت... شاید اگه میخواست میتونست یکی از مدل های معروف اینجا باشه... پاهای کشیده اش توی اون لباس کوتاه عجیب چشم رو خیره میکرد... بد نبود به عنوان مدل همین جا کارش رو شروع میکرد... البته مدل های زن، مخصوصا اینجا که آزادی داشتن و مثل ایران نبود... روابط زیادی با مردای غربیه برقرار میکردن... با این فکر اخمام توی هم رفت... دوباره به شینا نگاه کردم... موهای مشکی رنگو بلندش که باز گذاشته بودشون برای اولین بار انقدر به چشمم اومد... نزدیک تر شدم... حال و هوای اتاقش و طرز ایستادنش رو به ماه آدم رو توی خلسه میبرد... وقتی به چند قدمیش رسیدم متعجب برگشت طرفم... جیغ کوچیکی کشید و سریع گفت:-- تو اینجا چیکار میکنی؟ دستم رو جلو بردم و با لبخند گفتم:-- نترس دختر... منم.. چند بار به در اتاق زدم... ولی انگار خیلی تو حس بودی که متوجهم نشدی... برای همین اومدم توی اتاق.. ابروهاش رو توی هم کشید و گفت:-- میتونستی با لگد به در بزنی... اینطوری حتما متوجه میشدم.. دیگه لازم نبود خودت بیای تو اتاق و منو بترسونی.. خندیدم و گفتم:-- اگه با لگد به در میزد بیشتر نمیترسیدی؟ رک و راست به چشمام خیره شد و گفت:-- نه... از تو بیشتر ترسیدم... تازه متوجه چشمای قهوه ایش شدم که با خط چشم پررنگی دورشون رو قاب گرفته بود... چشماش لوند و بی رحم بود... چرخیدم و به طرف تختش رفتم و روش نشستم... دوباره از سر تا پا نگاهش کردم و گفتم:-- خیلی به خودت رسیدی؟ نکنه خبریه؟ دستش رو توی موهاش برد که باعث شد بهش خیره بمونم... با بیخیالی در حالیکه به موهای توی دستش نگاه میکرد به سمتم اومد... ناگهان موهاش رو ول کرد و خم شد سمتم و رو به روی صورتم گفت:-- فکر کنم گفتمی تا وقتی که توی این خونه ام... اینجا اتاق شخصیه منه... پس میتونم هرکاری که میخوام داخلش بکنم... حالا تو بگو واسه چی اومدی؟ ازم دور شد و با فاصله ایستاد... چشمام روش ثابت مونده بود... به سختی نگاهم رو گرفتم و نفسی کوتاه کشیدم... عطرش لامصب ادمو دیوونه میکرد... برگشتم نگاهی به میز آرایشش انداختم... یه شیشه عطر گرد روی میز بود... نتونستم از اینجا اسمش رو بخونم... از روی تخت بلند شدم و اینبار من به سمتش رفتم و یکی از ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:-- توی

این خونه اتاق شخصی نداریم...تنها اتاقی که شخصی حساب میشه اتاق منه...تو هم نگاه کردن به بیرون رو تموم کن و زودتر بیا پایین..آرسان اومده ..دندوناش رو از حرص روی هم فشار داد...خندم گرفت ولی نشون ندادم..باید یکم جذبه برای این دختر به کار میبردم تا روحیه ی سرکشش رو سرکوب میکردم...دیگه توی اتاق نمودم و بیرون اومدم...کل خستگیه این دو روز از بدنم رفت...یه جورایی خوابم رو پروند...در حالیکه از روی پله ها پایین میرفتم دستی روی چونم کشیدم...رفتار هاش برام عجیب و غیر قابل درک بود...یه بار یخ و بی احساس بود...یه بار دلبری میکرد تا نجاتش بدم که بهش آسیب نرسه..یه بار با مظلومیت باهام درد و دل میکرد..الانم که میگفت واسه دل خودش تیپ س*کسی زده و بیخیال با من رفتار میکرد...برام سخت بود که برخلاف دخترای دیگه من رو نمیخواست...پیش خودم که نمیتونم دروغ بگم...دلم میخواست اون جا میگفت این تیپ رو برای من زده..با اینکه توی خونه ی داییم یه خدمتکار بودولی از همون روز اولی که دیدمش در حد یه دختر اشرافی نشون داد...هر کاری میکردم نمیتونستم اونو یه خدمتکار ببینم..

وارد سالن شدم..آرسان غرق در فکر بود..طناز رو ندیدم...آرسان وقتی متوجه من شد از اون حالتش بیرون اومد و گفت:

--کجا رفتی پسر؟حوصلم سر رفت تو این خونه ی بی روحت...

خودم رو روی مبل پرت کردم و گفتم:

--طناز کجا رفته؟

نگاهشو ازم دزدید...با من گفت:

--کیان ..من...

از جاش بلند شد..اومد سمتم...کنارم نشست...در حالیکه سرش پایین بود به آرومی گفت:

--طناز برام همه چی رو گفت...نمیدونم چه فکری در موردم میکنی ولی میخوام همین جا به برادریمون قسم

بخورم هرگز چشم بد به طناز نداشتم...آزش خوشم میاد...ولی وقتی با تو بود من جایی این وسط

نداشتم...دوست داشتن اون اصلا با علاقه ای که به تو دارم برابری نمیکنه...تو برام خیلی عزیزتری...من

...نمیدونم منظورمو میفهمی یا نه....

نگاهی به چهره ی جدیم انداخت و دوباره سرش رو پایین انداخت و با شرم گفت:

--بیخش داداش...بیخش...میدونم بد کردم...ولی بیخش...

دستم رو زیر چونش گذاشتم...سرش رو بالا آوردم..با شرمندگی نگاهم کرد..دیگه بیشتر از این نتونستم

خودم رو کنترل کنم...زدم زیر خنده و گفتم:

--ناکس...فیلم هندی راه انداختی...پاشو جمع کن ببینم...اصلا این رفتار ها بهت نمیداد..

دستم رو روی شونش سر دادم و گفتم:

--من هیچوقت به تو شک نمیکنم...

اول با شوک ولی کمی بعد چپ چپ نگاه کرد و گفت:

--نیتونستی از همون اول بگی؟این چه طرز نگاه کردن بود آخه بی انصاف..کم مونده بود زهرم بترکه...گفتم

واویلا شده..کیان قصد کرده بزنه فک و صورت ما رو آسفالت کنه...

خندم رو ادامه دادم و گفتم:

--کار خوبی کردم... این اخم برات خوب بود تا بفهمی هر حسی که داشتی اول به خودم بگی... همون طور که من همه چیز رو به تو میگم... قضیه ی طنز انقدر مهم نبود که بخوای از من مخفیش کنی...

با انگشت اشاره ام روی پیشونیش زدم و ادامه دادم:

--یه بار دیگه بفهمم چیزی رو از من مخفی کردی وای به حالت آرسان... گوشات رو میگیرم از سر در همین ساختمون آویزون میکنم... اینو آویزه ی گوشت کن... دیگه تکرار نشه...

سرش رو کج کرد و با مظلومیت گفت:

--چشم قربان...

چند ثانیه ای نگاهش کردم... آرسان برام خیلی عزیز بود.. لبخندی بهش زدم و با خونسردی و آرامش به مبل تکیه دادم... در همون حال آرسان گفت:

--ولی خب این قضیه هم خیلی برام مهم نبوده... لازم نبود انقدر فوری همه چی رو تغییر بدی... با طنز به هم میزدی دیگه چرا منو وسط انداختی!! یکم بهم فرصت میدادی...

نگاهش کردم.. چشمکی زد و گفت:

--من عمرا دست از کارهام بردارم... طنز رو چرا گذاشتی تو دست و پام؟

ابروهام رو بالا انداختم و با جدیت گفتم:

--شیطنتات رو کم میکنی آرسان... دیگه نباید هر ساعت یه دختر توی بغلت باشه... وقتی به طنز علاقه داری باید چشم روی همه ی اینا ببندی...

چهره اش رو توی هم برد و با بی خیالی گفت:

--سعی میکنم... ولی قول نمیدم... زندگی ای که برای خودم ساختم واقعا عالیه... نمیخوام زیاد توش تغییری بدم..

چند ثانیه ای خیره نگاهش کردم... دستی روی چونم کشیدم و با اخم گفتم:

--آرسان...

ترسید... از جاش بلند شد و به سمت مبلی که همون اول روش نشسته بود رفت و گفت:

--واقعا اخلاقت مزخرفه.. آدم نمیتونه دو دقیقه باهات اختلاط کنه.. میزنی تو حاملون.. تو هم با این رفتار های مزخرفت... زهره ادمو میترکونی... نمیدونم اون مامانت وقتی توی تحفه رو داخل شکمش داشت مگه چیکار میکرد... یه اخم انداخته وسط ابروهاش فکر آدمایی که میخوان باهات رفت و آمد کنن و دیگه نکرد... فقط جذبه داری... منم وقتی با تو میگردم باید تو سری خور بشم.. اوف...

با خودش غر غر میکرد و من میخندیدم که در باز شد... شینا وارد سالن شد... با طمانینه و خیلی آرام در رو بست و به سمت ما اومد... زیر نظر گرفتمش... لباساش رو عوض نکرده بود... با همون پیرهن قرمز که توی اتاق دیدمش... قهوه ام رو از روی میز برداشتم و در همون حال که به شینا نگاه میکردم کمی نوشیدم... با صدای آرسان به خودم اومدم.. به کل فراموش کرده بودم که اونم اینجاست... نگاهی بهش انداختم.. حواسش

به شینا بود و با چشمایی که برق میزد نگاهش کردو خطاب به من گفت:
--هی پسر..این همون دختری نیست که خونه ی داییت کار میکرد؟
سرش رو به طرف من برگردوند...وقتی جوابی نگرفت با شیطنت ادامه داد:
--خوب به خودت میرسی...نه بابا..انگار در موردت اشتباه میکردم..خوش سلیقه شدی...همش با خودم
میگفتم خسته نشدی از این همه مو بلوند...آوردیش که باهاش باشی یا مثل دفعه ی قبل...
اومدم وسط حرفش و با جدیت گفتم:
--فعلا موندگاره...
با خبائت گفت:
--جدی؟
از جاش بلند شد و در حالیکه بال ل*ذت به شینا که الان مقابلش بود نگاه میکرد دستش رو به سمتش گرفت
و گفت:
--چیکار کردی که این آقا کیان ما رو تو این راه آوردی؟
شینا با اعتماد به نفس با آрсان دست داد و ابرویی بالا انداخت...خیره نگاهش کرد و گفت:
--تو چی فکر میکنی؟
آрсان از حاضر جوابی و خودمونی حرف زدن شینا متعجب شد...فکرش رو هم نمیکرد یه خدمتکار تا این
حد خونسرد و با اعتماد به نفس رفتار کنه...میتونستم ذهنش رو به راحتی بخونم..اون هم دقیقا همون
فکری رو میکرد که من برای اولین بار وقتی شینا رو توی خونه ی داییم دیدم کردم...این دختر بدون شک
خونواده ی با اصل و نسبی توی ایران داشت..انقدر ظریف و خانمانه رفتار میکرد که آрсان جلوش بلند شد
و باهاش دست داد...باید سر از کارش در میاوردم..آрсان نشست و شینا رو هم پیش خودش
نشوند..انگشتش رو روی بازوهای برهنه ی شینا گذاشت و با لبخند به سمت پایین کشید...اخمام
ناخودآگاه توی هم رفت...شینا به آرومی خودش رو کنار کشید...آрсان به سمت من چشم و ابرو اومد و
گفت:
--بد مالیه...میخوای طناز رو پیش خودت نگه دار من اینو امشب میبرم..
حرفش با اینکه از روی شوخی بود عصییم کرد..در جوابش فقط تونستم با تشر بگم:
--آрсان!
آрсان بر و بر نگاهم کرد و گفت:
--تو چته امشب راه به راه هی تشر میزنی به من...جو ریاست گرفتی؟اینجا شرکت نیست..گفته باشم...من
اینجا یه مرد مستقلم..بهم زور بگی,حرف بد بزنی ...میتونم برم ازت شکایت کنم...شاهدم که خدا رو شکر دو
تا دارم...
و با چشم به شینا و طناز که برگشته بود اشاره کرد...طناز روی مبل کناریه من نشست و گفت:
--قضیه چیه؟شکایت واسه چی؟
آрсان با دستش من رو نشون داد و گفت:
--این آقا ضعیف کشی میکنه..فکر کرده من همون آрсان توی شرکتتم...نه داداش من..اونی که اونجا میبینی

یه موشه که از ترس رییشش تو هزار تا سوراخ موش قایم میشه..ولی اینی که اینجاست...

به تخت سینش زد و ادامه داد:

--شیش تا مثل تو رو حریفه...

با تاسف سری تکون دادم و گفتم:

--حالت خرابه... باید به یه روون پزشک نشونت بدم..روز به روز داری بدتر میشی..

آرسان چشماش رو از تعجب گرد کرد و در همون حال گفت:

--خیلی بیشعوری کیان..حالا هرچقدرم حرفای من مفتو خالی بندی باشه..باید منو جلوی دو تا خانم خراب

کنی؟دست مریزاد داداش...دست مریزاد...دیگه به درد رفاقت نمیخوری...باید یه فکری به حال خودم

بکنم...

حرف میزد و من میخندیدم...چشمام به طرف شینا چرخید...به طنز نگاه میکرد...خیره...بی روح...اصلا

حواسش به ما نبود..

سنگینیه نگاهم رو حس کرد...چشماش رو برگردوند..لبخندی به سمتم زد...سرم رو تکون دادم و دوباره حواسم رو به آرسان دادم...چشمای آرسان در همون حال که حرف میزد روی شینا هم میچرخید...این پسر ادم نمیشد...عشق و علاقهش هم به آدمیزاد نرفته بود...کم کم به طور کل وجود ما رو فراموش کرد و گرم دل و قلوه دادن با شینا شد...و جالب ترش اینجا بود که شینا ازش دور نمیشد..نمیدونم شاید من انتظارات بی جا داشتم...چون شینا کار اشتباهی نمیکرد..فقط حرف میزد و آرسان رو همراهی میکرد...اصلا رفتارهای شینا نباید به من مربوط باشه...من فقط آوردمش اینجا دیگه نباید حساسیت روش نشون بدم..اونم یه دختریه مثل بقیه ی دخترا..مثل طنز و آرام...فنجون قهوه رو که توی دستم مونده بود سرچاش گذاشتم...هم من سکوت کرده بودم هم طنز...نگاهم به شینا بود که چطور با ظرافت و مسلط با آرسان حرف میزد...حواسم رو به گفتگوی بیشون دادم...آرسان در حالیکه سرش رو تکون میداد گفت:

--گفتی مال کجا بودی؟

شینا خندید و گفت :

--بار دومه داری میپرسی..اهل تهرانم...

چشمای آرسان روی شینا دو دو زد و گفت:

--آخه حواس نمیزاری واسم دختر...آدم دلش میخواد الان جای حرف زدن محوت بشه...وقتی هم میخوام

محوت بشم همچین این رییس ما چپ چپ نگامون میکنه که خودم رو کفن و دفن شده فرض

میکنم...ولی از من به تو نصیحت خر نشی یه وقت با این کیان راه بیای...اصلا آدم نیست این یارو...همه

جا در حال زور گفته...شک ندارم روی تخت هم همینطوره...اصلا ناف این پسرو با اخم بریدن...ای خیر

نبینه اون پرستار...

چشمای شینا از تعجب کمی گرد شده بود...خودش رو جمع کرد...انگار خجالت کشید...در حالیکه سعی

میکردم نخندم با تهدید گفتم:

--آرسان ساکت میشی یا میخوای فردا اضافه کار وایسی؟

آرسان لباس رو جمع کرد و زیر لب گفت:

--زورگوی بیخاصیت...

طناز از جاش بلند شد... به طرفش برگشتم... چشمش به آرسان بود... پوزخندی زد... بد کسی رو انتخاب کرده بود... از این به بعد باید این جور چیزا رو تحمل میکرد... با حرصی که توی صداسش به طرز خفیفی مشهود بود به من نگاه کرد و گفت:

--من دیگه میرم کیان... امشب خیلی خسته شدم... شب خوبی بود... ممنونم که به حرفام گوش دادی...

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

--فکر میکردم شام بمونی... خیلی زوده برای اینکه بری... تازه سر شبه...

نگاهی خصمانه به شینا که با خونسردی بهش چشم دوخته بود انداخت و گفت:

--حالم زیاد خوب نیست... میرم کمی بگردم...

نفس عمیقی کشیدم... به آرسان خیره نگاه کردم و گفتم:

--توهم همراهش برو..

--ممنونم کیان.. بخاطر این همه طارفی که به من میکنی.. ولی من امشب اینجا میمونم...

اخم کردم... میدونستم داره از فرصت بودن شینا سو استفاده میکنه... لباس هایی که شینا پوشیده بود با این

آرایش حرفه ای و ملیحش، آرسان رو که به طور خدادادی همیشه دور و اطراف زن ها میپلکید رو بیشتر

جذب کرده بود... دوست داشتم با این دختر تنها باشم... یا بهتر بگم... دوست داشتم آرسان اینجا نباشه... خم

شدم روی دستم و در حالیکه جدی و خیره به آرسان نگاه میکردم گفتم:

--پاشو برو.. تا مجبور نشدم یه جور دیگه رفتار کنم...

با غر از جاش بلند شد... طناز با لبخند نگاهم کرد و گفت:

--بخاطر همه چی ممنون... شبت بخیر...

به تکون دادن سرم اکتفا کردم... آرسان هم در حالیکه دنبال طناز میرفت گفت:

--شبت بخیر عسل من... خوب بخوابی... ایشالله خواب منو ببینی...

بعد از رفتن اون ها توی سکوت به شینا خیره شدم... باید باهاش چیکار میکردم؟ کمی عصبانی بودم بخاطر

گرم گرفتنش با آرسان.. عصبانیتم بی مورد نبود... اون آرسان رو نمیشناخت ولی من که میشناختم.. باید توی

رفتارش بیشتر مواظب میبود.. از سرجام بلند شدم... به آرومی رفتم جلوش ایستادم... حس میکردم زیادی

جلوی این دختر نرمش نشون دادم... با جدیت گفتم:

--بلند شو...

خیره و با اخم نگاهم کرد.. ولی به نرمی بلند شد... رخ به رخش ایستاده بودم.. با همون لحن قبلیم ادامه

دادم:

--باید یه سری قوانین رو توی این خونه برات مشخص کنم و اولیش و مهم تر از همه اینکه اجازة نداری

وقتی دوستای من اینجا با پیرهن کوتاه باشی...

دندوناش رو با خشم روی هم فشار داد... لبخندی که میخواست روی صورتم بیاد رو جمع کردم و گفتم:

--دوم اینکه توی روابطت با آرسان بیشتر دقت میکنی.. نمیخوام مشکلی پیش بیاد... من تو رو از خونه ی

دایم نیاردم خونه ی خودم که اینجا برات اتفاقی بیفته...و..
خواستم ادامه ی قوانین رو بگم که بهم نزدیک شد..چشماش رو با عصبانیت بهم دوخت و گفت:
--تو با خودت چی فکر کردی آقای کیان بزرگمهر...جوری رفتار نکن که انگار به من لطف کردی و نجاتم دادی...درسته..ازت ممنونم بخاطر کارت...ولی با این دید نگاه کن که...

سرش رو بهم نزدیک کرد...و ادامه داد:

--من و اون دخترایی که اون جا داشتیم بدبخت میشدیم بخاطر داییت بود...تو هم گناهکاری چون میدیدی و سکوت میکردی...اینکه منو از اونجا بیرون بیاری وظیفت بود...وظیفت بود که تمام دخترای اونجا رو نجات بدی...همه ی اونا بخاطر داییه تو و امثال تو! که بدبخت میشن...فکر نکن به من لطف کردی...فکر نکن که خیلی مرد بودی...

اومدم وسط حرفش و چونش رو گرفتم و با خشم گفتم:

--داری بزرگتر از دهنه حرف میزنی دختر...اگه من از اون گورستون بیرون نیاردم کسی بهم ایراد نمیگرفت..پس مواظب حرف زدنت باش...

چونش رو آزاد کرد و توی چشمام زل زد و گفت:

--آره کسی ایراد نمیگرفت..به جز وجدانت...اگه وجدانت هم ایراد نمیگرفت پس بی وجدان و نامرد بودی.. با حرف آخرش کنترل رو از دست دادم و با عصبانیت گفتم:

--خفه شو...

دوباره چونش رو گرفتم و ادامه دادم:

--اگه نامرد بودم خیلی راحت پرتت میکردم روی تخت و هربلایی که دلم میخواست سرت میاوردم..اونوقت جرات نمیکردی نفس بکشی...فکر میکنی نمیتونم اینکارو بکنم؟فکر میکنی اگه بخوام باهات رابطه داشته باشم این غرورت میتونه کاری بکنه؟

چونش رو ول کردم...خیلی عصبانی بودم.. نامرد..چیزی که تمام عمر ازش دوری کردم با بی رحمی این

صفت رو به من نسبت داده بود...خنده ی عصبی ای کرد و گفت:

--مردونگیت رو یاد گرفتی روی تخت نشون بدی؟

به عمق چشماش نگاه کردم...هدف داشت..از این حرفا هدف داشت..میخواست منو عصبانی کنه..و به

راحتی هم تونست اینکار رو بکنه..به این رفتارها عادت نداشتم...عجیب بود...همیشه مثل یه گربه ی آرام صحبت میکرد...اما الان یه گربه ی وحشی بود...وحشی...و میخواست من رو هم پا به پای خودش عصبانی

کنه...الان همون چیزی رو توی چشماش میدیدم که یکبار دیگه هم دیده بودم...ولی یادم نمیومد..کی

؟...کجا؟...اصلا همین دختر بود؟روم رو برگردوندم..ازش فاصله گرفتم و پشت بهش ایستادم...حس کردم که

به سمتم اومد...پشتم ایستادو به آرومی ولی با بی رحمی گفت:

--امثال تو که همیشه راحت زندگی کردن چیزی جز این نمیفهمن...ه*وس...ش*هوت...ل*ذت...هروقت

خواستین تختتون پر بوده از دخترای رنگارنگ...هیچوقت فکر نکردی اون دختری که داری ازش کام میگیری

کیه؟!احساس داره یا نه!

پوزخندی زد و ادامه داد:

--البته مانکن ها و اونایی رو که به طور عادیش همیشه توی بغل یه مرد ولو شدن رو نمیگم... ولی بقیه ی دخترایی که..

اومدم وسط حرفش و با جدیت و خشم گفتم:

--برو تو اتاقت..

بی توجه ادامه داد:

--اون دخترایی که توی خونه ی داییت خود فروشی...--

برگشتم ستمش... ساکت شد... عصبانی تر از اونی بودم که جوون مردانه بشینم باهاش بحث کنم... اونم فهمید... اومده بود تا دعوا بگیره... پس چرا من با خونسردی باهاش حرف بزنم... بهش نزدیک شدم... بدون

هیچ فاصله ای ازش ایستادم... سرم رو روی صورتش خم کردم و کنار لبش با اخم غلیظی گفتم:

--حالت خوب نیست دختر... چون اگه خوب بود اول نگاه میکردی ببینی داری با کی اینطوری حرف میزنی...--

کمی مکث کردم و با صدایی که سعی میکردم آرام باشه گفتم:

--از جلوی چشمام دور شو..

--من...--

--برو بیرون...--

بدون اینکه نگاهش رو از روم برداره نفس عمیقی کشید... هر دو پر تهدید به هم نگاه میکردیم... پر از خشونت و عصبانیت... ۱ ثانیه... ۲ ثانیه... ۳ ثانیه... ۱۰ ثانیه... ۱۵ ثانیه... چشمای من داشت نرم میشد... داشت

خودش رو میباخت... داشت کم میاورد... عجیب بود... نگاه این دختر چیزی داشت که نا آرامم

میکرد... پیشمون شدم... از تمام حرفایی که بهش زدم پیشمون شدم... حس خاصی داشتم... یه حس عجیب

و تازه... اون چشما داشت با روح و روان من چه میکرد... عصبی بودم؟ ناراحت بودم؟ خشمگین بودم؟ بی

احساس بودم؟ یخ بودم؟ گرم بودم؟ الان چه حسی داشتم؟ فقط دلم میخواست دستام رو به سمت موهای

بازش ببرم و به آرامی روی اون ها دست بکشم... نه... شاید هم دلم میخواست این فاصله ی کم رو به صفر

برسونم و طعم لبهای این دختر رو که با بی رحمی من رو به باد حرف گرفته بود بچشم... به خودم تشر

زدم... داشتم به چی فکر میکردم... کیان... حواست باشه... پسر به خودت بیا... جلوی این دختر کوتاه

نیا... دندونام رو به هم چسبوندم تا جسارتم رو به دست بیارم.. و با خودخواهی و خشم گفتم:

--برو توی اتاقت

نمیدونم چرا.. ولی حس کردم چشماش خندید... یه لبخند شیطانی توی چشماش بود... شاید هم اشتباه

میکردم... برگشت و از سالن بیرون رفت... وقتی در بسته شد چشمام رو بستم و دستی توی موهام

کشیدم... دوباره اینکارو تکرار کردم... آرام نمیشدم... خودم رو روی مبل انداختم... چشمام به فنجان قهوه ی

روی میز خیره موند... گربه ی آرام... گربه ی ملوس... گربه ی عصبانی... یا گربه ی وحشی... شینا دقیقا چی

بود؟.. کارم درست بود که آوردمش توی این خونه یا اشتباه کرده بودم؟

فقط از یه چیز مطمئن بودم... اینکه شینا نمیتونه سلطه ی من رو توی خونه تحمل کنه و از این به بعد یا

باید فکر کنم اینجا خونه ی شینا هم هست و کاری به کارش نداشته باشم!! یا باید زودتر بفرستمش ایران... و

یا باید با نامردیه تمام زور بگم و توی اتاقش حبسش کنم... و بشم یه کیان غیر قابل تحمل...
آخری که کاملاً خط میخورد... آدمی نبودم که به یه دختری کس زور بگم... هرچند کمی براش لازم بود... ولی
نه تا این حد که در اتاق رو روش قفل کنم... راه دوم هم که...!! نمیتونستم بیخیال برش گردونم ایران و به
امان خدا ولش کنم... چون مطمئنم به خاطر دوری از خونه برچسب های بدی تا الان خورده بود و براش غیر
قابل تحمل بود... به کسی هم نمیتونستم بسپرمش... حالا که آورده بودمش اینجا تا مواظبش باشم باید
اینکار رو تا آخر پیش میبردم... و یه روزی بر میگرددندمش به ایران که خیالم از همه بابت راحت باشه که
میتونه بدون هیچ مشکلی زندگی کنه... ولی الان بخاطر مشکلاتی که توی شرکت پیش اومده بود و کارهای
زیاد نمیتونستم شخصا رسیدگی کنم... پس میموند راه اول... که با این هم مشکل داشتم... چون تحمل
سرکشی ها و جسارت های شینا رو نداشتم... پس فقط باید باهاش مدارا میکردم و با جذبه خوی تندش رو
آروم میکردم...

دستی روی پیشونیم کشیدم... دیگه نباید اتفاق امشب تکرار میشد... وگرنه یا باید جلوش کوتاه میومدم و یا
خود داریم رو از دست میدادم... به ساعت نگاه کردم... ۹ شده بود... از جام بلند شدم... بیرون رفتم... بعد از
اینکه دستام رو شستم وارد سالن غذا خوری شدم و پشت میز نشستم... خدمتکار که از چیدن وسایل سر
سفره فارغ شده بود گفت:

--چیز دیگه ای لازم ندارین؟

سرم رو کج کردم... خواست از سالن خارج بشه که گفتم:

--غذای خانم رو بیرین توی اتاقش...

با احترام سر خم کرد و گفت:

--چشم آقای بزرگمهر..

و بیرون رفت... آروم غدام رو میخوردم... عجیب بود که برای اولین بار حس میکردم سکوت سالن غذاخوری
خفقان آور و غیر قابل تحمله... ناهار ظهر با اینکه خسته بودم خیلی بهم چسبید... ولی الان... توی فکر
بودم... توی فکر چشمایی که تو تاریکی دیده بودم... بیشتر از این چیزی یادم نمیومدم... ولی انگار که اون
چشمها، چشمای همین دختر بود... چشمای شینا... شاید اشتباه میکنم... چون من اولین بار شینا رو توی
خونه ی داییم دیدم... شاید یه شباهت بود... شباهت به نگاهی که مدتی درگیرم کرده و نمیدونم مال
کیه... زیاد نتونستم غذا بخورم... کمی آب نوشیدم و دستمال رو دور صورتم کشیدم و از جام بلند شدم... بیرون
اومدم... از راه پله ها بالا رفتم... جلوی اتاقم ایستادم... برگشتم و به اتاق رو به رویی نگاه کردم... اتاقی که شینا
داخلش بود... با یاد آوری کاری که میخواستم بعد از صفت نامردی که شینا بهم داد بکنم لبخندی روی صورتم
اومد... اون لحظه انقدر عصبانی شده بودم میخواستم بهش تو دهنی بزنم... معلوم نبود اگه اینکار رو میکردم
با چه واکنشی از این دختر مواجه بشم... شاید گریه میکرد و میخواست دلم رو رحم بیاره... ولی این اصلاً
بهش نمیومد... تلافی کردن بیشتر به این دختر میخوره... در اتاقش باز شد... کنجکاو نگاه کردم... ولی به جای
شینا خدمتکار خارج شد... با دیدن من به سمت اومدم... سینی غذا دست نخورده توی دستاش بود... نگاهش
کردم و جدی گفتم:

--چرا نخورده؟

--گفتن میل ندارن..

اخمام رو توی هم کشیدم..متنفر بودم از اینکه یه نفر با غذا نخوردن بخواد اعتراضش رو نشون بده...خواستم سینی رو بگیرم و به طرف اتاقش برم که خدمتکار ادامه داد:

--دلشون درد میکرد...مثل اینکه زیاد حالشون خوب نیست...ازم خواستن به جاش قرص ببرم... مکث کردم..با یادآوریه اتفاقات دیشب و دل درد بی امان و کمر درد شدیدش عصبانیتم فرو کش کرد...سینی رو ول کردم و گفتم:

--یه قرص سبک بهش بدین..بیشتر از یه دونه هم نباشه...بگین آقا گفته فقط در صورتیکه غذا بخوری میتونی قرص قوی تری هم مصرف کنی...اگه گوش نکرد هم بهش بگین... ابروهایم رو بالا انداختم و با لبخند بی رحمی گفتم:

--این یه دستوره...

در اتاقم رو باز کردم و واردش شدم...لبخندی که گوشه ی لبم اومده بود محو نمیشد...میتونستم چهره اش رو بعد از شنیدن این حرف تصور کنم ...

صدای ضعیف باز شدن در رو شنیدم...تازه خوابم برده بود...سعی کردم به زمان حال بیام...چشمام رو آرام باز کردم...یه هاله ی سفید رو دیدم...کم کم چشمام به تاریکی عادت کرد...حالا یه دختر سفید بود که داشت به سمت تخت من میومد...اومد روی تخت نشست...توی عالم خواب نیم خیز شدم و با نگرانی گفتم:

--چیزی شده شینا؟

چشمای ترسیده اش خواب رو از سرم پرورند...کاملا از حالت دراز کش در اومدم...دستش رو گرفتم و کمی به سمت خودم متمایلش کردم و اینبار با جدیت بیشتری گفتم:

--چته دختر؟چرا این قدر ترسیدی؟چیزی توی اتاقت بود؟صدایی شنیدی؟

با وحشت نگاهم کرد...مردمک چشمش لرزید...زیر لب با صدای خفه ای گفت:
--خواب بدی دیدم..خواب خیلی بدی...

کمی چونش رو بالا دادم...ترس رو توی چشماش دیدم...آروم کشیدمش توی بغلم...سرش رو روی سینه ی برهنه ام گذاختم...موهای نرم و ابریشمیش رو نوازش کردم و کنار گوشش ناخواسته زمزمه کردم:

--نترس عزیزم...من اینجام...چیزی برای ترس نیست...آروم باش عزیزم...آروم باش شینا...

خودش رو بیشتر توی بغلم جا داد...دستم رو روی کمرش حرکت دادم...سرش رو از خودم جدا کردم...هنوز توی چشماش ترس بود...بهم نگاه کرد...دست راستم رو توی موهای کشیدم و عقب بردم...صورتش رو نزدیک آوردم...نزدیک صورتم..سرم رو بردم زیر گوشش و گفتم:

--از چی ترسیدی عزیزم؟مگه یادت رفته بود منم تو این خونم؟تا وقتی من هستم جایی برای ترس نیست... نفس عمیقی کشید...و صورتش رو توی گردنم فرو برد...گرم شد...گذاختم تو بغلم بمونه...دلم میخواست توی اون لحظه امنیت رو از طرف من حس کنه...محکم به خودم فشارش دادم...بوسه ای روی موهای

نشوندم...بوسه ی گرم تر و عمیق تری رو بالای پیشونیش زدم...دستاش رو دور کمرم حلقه کرد...دقیقه ها میگذشتن و من فقط زیر گوشش زمزمه میکردم...زمزمه میکردم و بیشتر از اون خودم رو آروم میکردم...مثل یه چیز نرم و ظریف خودش رو به من فشرده بود...ظریف تر از هر زنی...گرم تر از هر بدنی...سرش رو روی سینم چرخوندم...بهش نگاه کردم..چشماش رو بسته بود...فکر کنم خواب رفته بود...موهایش رو که جلوی صورتش ریخته بود پشت گوشش زدم...نگاهم به لباس خواب سفید کوتاهش افتاد...پاهای کشیده اش...انگشت های ظریفش...ضربان قلبم بالا رفت...به سختی چشمام رو برگردوندم...نفس هام عمیق و پیرالتهاب شده بود...سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم...نباید فکر میکردم...نباید اشتباه میکردم...نباید وسوسه میشدم...دوباره به چهره ی معصومش توی خواب نگاه کردم...خیلی آروم خوابیده بود...حالم دگرگون شد...سرم رو با خشونت بردم کنار گوشش و گفتم:
--مگه من مرده باشم تو از چیزی بترسی..

و دستم رو زیر پاهاش گذاشتم و با یه حرکت بلندش کردم...کشیدمش بالای تخت...سرش رو روی بالشت کنار خودم گذاشتم...لحظه ای که میخواستم دستم رو از زیر سرش بیرون بکشم چشماش رو آروم باز کرد...عقب نکشیدم...خیلی بهش نزدیک بودم...خیلی...وقتی نفس میکشیدم بدنم به بدنش میخورد...به هم خیره بودیم...چند بار پلک زد و تو عالم خواب حرف زد و نفهمید با هرم نفس های داغش منو به چه آتیشی کشید:...

--سرشب...خیلی تند رفتم...معذرت میخوام...

سرم رو جلو بردم...گونه اش رو آروم ولی عمیق و طولانی بوسیدم...بدون اینکه ازش فاصله بگیرم...به سختی با خنده گفتم:

--اول حرفاتو میزنی، نصفه شب تازه یادت میفتاد چقدر با هام تند رفتار کردی؟

و گاز کوچیکی از گونش گرفتم...توی خودش جمع شد ولی اعتراض نکرد...سرم رو بلند کردم تا عکس العملش رو ببینم...چشماش بسته بود...ناگهانی باز کرد...برای لحظه ای احساس کردم چشماش سخت و خشن شده...ولی...اشتباه کرده بودم...اون چشم آروم بودن...آروم و قهوه ای...آروم و معصوم...آروم و...خواستنی...آره خواستنی بودن...خواستنی تر از هرچیزی...عمیق و نابود کننده...دستاش رو خیلی ملایم جلو آورد تا روی سینم بزاره...ولی وسط راه نگه داشت...چشماش بین سینم و صورتم چرخید...دستش رو پس کشید...حتی اینکارش هم برام ل*ذت بخش بود...هیجان داشتم...مرد بودم...میخواستم...میخواستم لمس کنم...میخواستم بدنش رو لمس کنم و با خشونت مردونه ای به اون چیزی که میخواستم برسم...کلافه شدم...از عطر بدنش کلافه میشدم...به شینا جذب میشدم...ولی نباید هیچوقت اینکارو میکردم...یه بار این گناه رو کردم...ولی مست بودم...مست تر از اون چیزی که بفهمم طناز فقط یه بچس...شینا بچه نبود...ولی...به خودم این حق رو نمیدادم...من مسولش بودم...توی چشمام خیره شد و به آرومی لب زد:

--کیان...

به چشماش خیره شدم...حس میکردم نفس کم آوردم...کمی لبام رو باز کردم تا نفس حبس شده ام رو بیرون بدم...مست شده چشمام رو ازش گرفتم و کنار گوشش بردم و گفتم:

--جونم؟

سینم کاملاً بهش چسبید... بهش چسبید و من رو بی طاقت تر کرد... بی طاقت تر از هر وقتی... بی طاقت تر از تمام عمرم... جدال بدی توی وجودم بود... بین خواستن و مرد بودن با محکم بودن و نامرد نبودن... با صدای ضعیفی کنار گوشم گفت:

--خون بود... تو خوابم پر از خون بود... پر از بوی مرگ... پر از حس خیانت... پر از ننگ و... سکوت کرد... ازش جدا شدم و بهش چشم دوختم... به هم نگاه میکردیم... منتظر ادامه ی حرفش بودم... آرام داد:

--نفرت... نفرت از یه پست فطرت..

اینبار اون کمی بلند شد و کنار گوشم گفت--: نفرت از کسیکه دلیل مرگ برادرم بوده.. دوباره دراز کشید و نگاهم کرد... لبخندی زدم... پیشونیش رو با لبام لمس کردم و گفتم: --نفرت خوب نیست شینا... نفرت زندگی رو نابود میکنه... نفرت احساسات رو میکشه... نفرت میتونه یه دنیا رو به آتیش بکشه... نفرت حتی خودت رو هم میسوزونه... از اون بی رحما بگذر و بزار خدا جوابشون رو بده... به خدا اعتماد کن... هیچ گناهی بی عذاب نمیونه... چیزی نگفت... سرجام خوابیدم... دستم رو دراز کردم و کشیدمش توی آغوشم... دستم رو روی موهایم گذاشتم... به نرمی دستم رو بردم زیر موهایم... میخواستم آرامش داشته باشه... باید این حس نفرت رو ازش دور میکردم... با این حس فقط خودش رو عذاب میداد... نوازشش کردم... انقدر نوازشش کردم که چشمای خودم هم سنگین شد... شینا به من تکیه کرده بود پس باید بهش امنیت میدادم... امنیت آغوش یک مرد...

چشمام رو به سختی باز کردم... هوا روشن شده بود... خواستم دستم رو بالا بیارم و روی صورتم بکشم که حس کردم یه چیز سنگین روشونه... متعجب سرم رو چرخوندم... لبخندی روی صورتم اومد... دستم رو خم کردم... بدنش به طرف من چرخید... موهایم رو کنار زدم... به جزء جزء صورتش نگاه کردم... چشماش... پیشونیش... بینی... لب هاش... کم کم لبخندم محو شد... لبهای زیبا و خوش حالتش خیلی تو چشم بود... بی اراده دستم رو به ستمشون بردم و لمس کردم... نرم بودن... نرم و وسوسه کننده... چشمام به طرف پایین سر خورد... روی یقه ی بازش متوقف شد... چشمام رو بستم... لعنتی... دارم چیکار میکنم... سرش رو از روی دستام برداشتم و بالای بالشت گذاشتم... به ساعت روی دیوار نگاه کردم... شش و نیم صبح... با یه حرکت از تخت پایین اومدم و سمت کمد رفتم... حوله ی متوسطی رو برداشتم... چرخیدم... تخت رو دور زدم... به شینا نگاه کردم... یکی از ابروهایم ناخودآگاه بالا رفت... لبخند مرموزی روی چهره ام اومد... دیشب توی چه وضعیتی بودیم!!... لباس خوابش فقط دو تا بندک نازک داشت... بلندیش هم تا وسط های روش بود... به خودم نگاه کردم... نیمه برهنه... خنده ای کردم و سرم رو تکون دادم... اینبار بی توجه به طرف حموم رفتم تا یه دوش کوتاه بگیرم... ولی همش فکرم این بود... شینا خواستنی بود... اون لعنتی خواستنی تر از هر چیزی... بوی بدنش بدتر از هر عطر س*کسی ای ادمو به مرز

جنون می‌رسوند...

حوله رو دور کمرم پیچیدم و بیرون اومدم...هنوز خوابیده بود...ولی کمی از جای قبلیش تکون خورده بود...کت و شلوازی رو از توی کمد بیرون کشیدم...شلوار رو جدا کردم و دوباره برگشتم داخل حموم و پوشیدم...

جلوی آینه ی اتاق ایستادم...دستی توی موهای خیسم کشیدم...سشوار رو برداشتم و به برق زدم...از توی آینه که رو به روی تخت بود چشمم به شینا افتاد...بیخیال سشوار شدم...ممکن بود حتی با صدای آرومش بیدار بشه...همونطور خیس کمی تقویت کننده و براق کننده به موهام زدم...پیرهن رو تنم کردم...موهام رو با شونه به حالت همیشگی در آوردم...دکمه های پیرهن رو یک به یک بستم و بعد از اینکه کت رو برداشتم از اتاق بیرون زدم...کنار پله ها خدیجه خانم خدمتکار ارشد ایستاده بود...وقتی بهش رسیدم سر خم کرد و گفت:

--صبحتون بخیر آقا...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

--صبح بخیر..

بدون توقف به سمت سالن رفتم و لیوان آب میوه رو سر کشیدم...وقت خوردن صبحونه رو نداشتم...امروز وقت زیادی رو تلف کرده بودم...باید به کارای شرکت نظمی میدادم و بعد از اون یه سر به سوفکا اوغلو ی بزرگ میزدم...

بیشتر از یک هفته از اون شب گذشت...دیدم به شینا عوض شده بود...نگاه اونم عوض شده بود...لج میکرد...عصبیم میکرد..ناز میکرد...ولی همیشه بی رحم بود...بی رحمی با خودش عجین شده بود و قصد نداشت از نگاه این دختر بیرون بره....

چند روزی بود که دایی مرخص شده بود...سکته ی خفیف زیاد از پا در نیاورده بودش...فقط کمی اثرات نامحسوسی از خودش به جا گذاشته بود...روزای اول به سختی میتونست حرف بزنه...الان بهتر شده بود...عذاب وجدان داشتم..چون عصبانیت اون شب من این بلا رو سرش آورد...در اتاق کوبیده شد...از افکارم بیرون اومدم..خودکاری رو که توی دستم بود روی میز گذاشتم و گفتم:

--بیا تو..

آرسان وارد اتاق شد...اومد جلو و خودش رو روی مبل پرت کرد...موزی از روی میز برداشت و گفت:

--جونم؟

وقتی دید دارم با اخم نگاهش میکنم سریع خودش رو روی مبل جمع کرد و درست نشست...لبخند احمقانه ای زد و گفت:

--حواسم نبود رییس..

خندیدم و گفتم:

--روزی که تو آدم بشی کل استانبول شیرینی پخش میکنم...

دوباره روی مبل ولو شد و گفت:

--به گورت میبری این رویا رو...--

سوییچ ماشین رو که روی میز بود برداشتم و به طرفش پرت کردم...روی هوا قاپیدش و خونسرد گفت:

--سرعت عمل نداری پسر...هنوز بچه ای...--

ابرویی بالا انداختم ... گیلای رو از روی میز به طرفش پرت کردم...قبل از اینکه بتونه بگیره گیلای به

لباسش خورد و رنگ قرمزش پیرهن سفیدش رو لکه کرد...با چشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت:

--هوی...چیکار میکنی روانی؟مگه کرم داری؟

از جام بلند شدم..به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم...با لباسش کلنجار میرفت...سرش رو بلند

کرد...وقتی لبخند معنی دارم رو دید سرش رو کج کرد و گفت:

--چیز خوردم!!به مرگ خودم یهویی از دهنم پرید..خودم روانیم...--

وقتی دید همونطور نگاهش میکنم ادامه داد:

--اوکی..باشه. فهمیدم...امروز اضافه کار وایمیستم...راضی شدی؟

خندیدم و کتم رو از توی کمد برداشتم و گفتم:--اضافه کار امروز که تثبیت شده بود...طناز از دستت

شاکیه..شنیدم هنوزم سر و گوشت میجنبه...--

لباسش رو ول کرد و دوباره رفت سر موزش و گفت:

--چرت میگه..--

با اخم رفتم سمتش و گوشش رو گرفتم و گفتم:

--چی آرسان؟یه بار دیگه بگو...--

صدای آخش بلند شد...ولش کردم...برگشتم و با خنده به طرف در رفتم که گفت:

--هی آقای بی اعصاب...نگفتی با من چیکار داشتی؟

بدون اینکه برگردم گفتم:

--من امروز زود میرم خونه...مهمون دارم...همه چی رو به تو میسپرم...ساعت ۹ قرار شام با آقای موریس رو

یادت نره...--

--برو خیالت تخت...یه بلایی سر این هاپوی چاق بیارم با گریه برگرده به کشورش...--

در رو باز کردم...برگشتم طرف آرسان و انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم و گفتم:

--آدم باش..--

چشمکی زد و گفت:

--برو داداش..کاریت نباشه...الان آدم آدمم...--

باید فاتحه ی این قرار داد رو میخوندم...خبثت رو توچهره ی آرسان دیدم...دل خوشی از موریس

نداشت...از شرکت بیرون زدم...--

وارد خونه که شدم شینا رو کنار استخر دیدم...ایستاده بود...با صدای ماشین برگشت...نگهبان در ماشین رو

باز کرد..پیاده شدم..به طرف شینا رفتم...پیرهن آبی رنگی تا زانوهاش پوشیده بود و موهاش رو بدون اینکه

ببنده پشتش رها کرده بود..چند قدمی هم اون جلو اومد...نگاهی به محافظی که کمی دورتر حواسش اینجا بود انداختم..سریع روش رو برگردوند...کنار شینا ایستاده بودم...اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-اینجا چیکار میکنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-اومدم هوا بخورم..

دوباره نگاهی دقیق از سر تا پا بهش انداختم...چشمم رو دور تا دور باغ هم چرخوندم..کسی حواسش نبود...آروم باش پسر...چرا باز قاطی کردی...این یه دختره...مثل بقیه ی دخترایی که اینجا میومدن..یه لباس آزاد پوشیده و اومده تو باغ...همین...کسی بهش نگاه نمیکه..کسی زیر نظرش نگرفته...هیچکس جرات نمیکه بهش خیره بشه...واسه ی موضوع به این کوچیکی عصبانی نشو...دخترای زیادی بدون لباس تو این استخر شنا کردن...اینم مثل همونا...این که لباسش مناسبه...دندونام رو روی هم فشار دادم...هرچی سعی کردم آروم بشم نتونستم...شینا رو فقط من دیده بودم...فقط من...با خشونت گفتم:

--برو توی خونه..

متعجب گفت:

--چرا؟

اخمام بیشتر توی هم رفت...نمیخواستم جلوی کسایی که توی باغ بودن صدام رو بالا ببرم...کمی عصبی گفتم:

--گفتم برو توی خونه...

بیخیال به طرف استخر برگشت و گفت:

--حرف بی منطقت رو قبول نمیکنم..میخوام بازم اینجا باشم...

نگاهی به اون طرف استخر انداختم...یکی از نگهبان ها حواسش به سمت ما اومده بود...عصبانی خواستم چیز دیگه ای بگم که گوشیم زنگ خورد..نفسم رو با حرص بیرون دادم...و زیر لب گفتم:

--لعنتی...

گوشیم رو در آوردم و با عصبانیت جواب دادم:

--چیشده ؟

متعجب گفت:

--چته بداخلاق..مگه تو تخت بودی که زنگ زدم؟

بی حوصله گفتم:

--کارتو بگو آرسان میخوام قطع کنم..

با صدای ناراحت و خنده داری گفت:

-این طناز بیشعور چشم تو رو دور دیده هی میره پشت میزت میشینه...اعصابمو سگی کرده...نمیزاره دو دقیقه من بشینم ببینم ریاست چه احساسی به آدم میده...افسرده شدم کیان...به داد رفیقت برس...اصلا منو آدم حساب نمیکه...

نفس عمیقی کشیدم و خواستم قطع کنم که فهمید و سریع گفت:

--شوخی کردم..بابا شوخی کردم..کار دارم..قطع نکنی..به مرگ خودم یه کار مهم دارم...
چشمم به شینا افتاد که لبه ی استخر ایستاده بود...بدون اینکه نگاهم رو ازش بردارم گفتم:
--بگو.

--این یارو چشم آبی..شریک شرکت رقیمون...خواسته امشب ببینت...گفته یه پیشنهاد شراکتیه پرسود
برامون داره...

گوشم چیزی نمیشنید..تمام حواسم پی شینا بود که به نرمی از پله های استخر پایین رفت و وارد آب
شد...با ظرافت...آروم و سحر انگیز...با خشونت توی تلفن گفتم:
--به درک که میخواد منو ببینه...

گوشی رو خاموش کردم..هیبنوتیزم شده به استخر نزدیک شدم...زیباییه شینا،توی آب،با اون لباس آبی رنگ
که دورش روگرفته بود باعث شد چیزی جز اون رو نبینم و حس نکنم...پشتش به من بود...جز سرش همه
ی بدنش به زیر آب رفته بود..نمیتونستم چشمم رو از روش بردارم...حاضر بودم ساعت ها همون طور
بایستم و بهش خیره بشم...بدون اینکه تکون بخورم دستم رو حرکت دادم...یکی از نگهبان ها کنارم
ایستاد...در حالیکه تمام هوش و حواس و چشمم به شینا بود با اخم غلیظ گفتم:
--به همه بگو روشن رو برگردون...
--چشم آقا...

دقیقی بعد همه پشت به استخر ایستاده بودن..و حالا فقط شینا زیر نگاه خیره ی من بود...همون چیزی
که میخواستم...با قدم های آرومی خودم رو به لب استخر رسوندم...دستم رو توی جیبم فرو کردم...هیچی
رو نمیدیدم...در واقع هیچی نبود...جز من...استخر...و دختر ظریفی که میخواست سردی آب به بدنش نفوذ
کنه...و چه بی رحمانه با حرکات پرنازش قلبم رو به سلاخی میکشید...
زیر آب رفت...و لحظاتی بعد بیرون اومد...آب موهای سیاهش رو به هم چسبوند...به طرف من
برگشت.....قطره های آب روی صورتش به پایین سر میخوردن...مژه های مشکیش از اینجا دیده میشد...و
لبهای کوچیکش،خیس بودن...خیس و صورتی..صورتی و خواستنی...خواستنی و ..لبخندی روی صورتم
اومد...بوسیدنی...

اخم ظریفی کرد و گفت:

--فکر کردم رفتی توی خونه...

نگاهش رو به اطراف چرخوند...با دیدن نگهبان ها چشمش گرد شد...چند لحظه بعد خندید و با تاسف
سری تکون داد و به آرومی گفت:
--دیوونه..

نخندیدم...فقط نگاهش کردم...بیشتر توی آب فرو رفت...دوباره وجود من رو نادیده گرفت...دوباره آتیش
به جونم انداخت...لبهام رو حرکت دادم و در حالیکه محو و مات شینا بودم شعری از حافظ رو که ناخودآگاه
به فکرم اومده بود زمزمه کردم:

--امشب ز غمت میان خون خواهم خفت وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

بدون نگاه کردن به من به کن استخر رفت...انگار خنکی ای رو که میخواست گرفته بود...

--آقا از ویلای داییتون تماس گرفتن...گفتن آقای سوفکا اوقلو حرکت کرده...

به طرف صدا برگشتم..نگهبان چشماش رو کاملا زیر انداخته بود...سرم رو تکون دادم و گفتم:

--بگو خدیجه خانم یه حوله بیاره...تا وقتی خانم نرفته داخل کسی برنمیگرده..

--چشم آقا..

برگشتم طرف شینا...از اون حال و هوای قبل کمی بیرون اومده بودم...اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم:

--بسه دیگه..بهره بیای بیرون.. مهمون داریم...

دستی روی صورتش کشید و آب ها رو کنار زد و گفت:

--مهمون؟کی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و در حالیکه به طرف خونه میرفتم گفتم:

--سوفکا اوقلو..

وارد خونه شدم...به طرف اتاقم رفتم...باید لباس هام رو تعویض میکردم...در اتاق رو باز کردم...نگاهم به

تخت افتاد...اگه امشب شینا رو مثل هفته ی قبل کنار خودم داشتم چیکار میکردم؟ازش میگذشتم

یا...؟دستم رو توی موهام فرو بردم...این چه فکریه پسر...کلافه بودم...روی تخت نشستم...چشمام رو

بستم...به خودت بیا کیان...مواظب باش...خودت رو نیاز...دکمه های پیرهنم رو باز کردم...دستم رو پشت

گردنم کشیدم...عرق کرده بودم..بلند شدم...رفتم سمت حموم...شیر آب سرد رو باز کردم و سرم رو زیرش

گرفتم...با برخورد آب سرد به موهام تکونی خوردم..ولی کنار نکشیدم...کم کم حرارت بدنم کاسته شد...حوله

رو برداشتم و روی موهام گذاشتم...و به اتاق برگشتم...جلوی آینه ایستادم...به خودم خیره شدم...چیز جدید

و غریبی رو توی چشمام میدیدم...عصبی حوله رو از روی موهام به یه طرف دیگه پرت کردم...

((شینا ((شلوار جین به همراه پیرهن سفید آستین کوتاهی پوشیدم..یه تیپ رسمی میتونست مقبول

باشه...موهام رو صاف کرده بودم...از جام بلند شدم...به طرف میز آرایش رفتم...رژ کالباسی رو برداشتم و به

لب هام زدم...خواستم خط چشم رو هم بردارم که دستم رو کج کردم و به جاش مداد چشم رو

برداشتم...پررنگ و زیبا...با دقت اطراف چشمم کشیدم...از ریمل هم استفاده کردم...چیزی کم نبود...دیگه

وقتش بود که پایین میرفتم احتمالا وقت شام بود...توی چشمام خیره شدم...به اون چیزی که میخواستم

رسیده بودم...یه دختر با همه ی احساسات...یه دختر که دلگیر میشه...عصبانی میشه..لج میکنه...کم

میاره...ناز میکنه...عاشق میشه...غرورش رو حفظ میکنه...خودخواهه...لبخند میزنه...من الان همه ی این

ها بودم...نمیدونم تا کی...ولی باید صبور میومدم...هیچ بویی از نفرت نمیومدم...دفن شده بود...سوزش

داشت..ولی در حد آتیش زیر خاکستر....

همزمان در اتاق کیان هم باز شد...فکر میکردم با داییش باشه...نگاهی به تیپ و هیکلش انداختم...شلوار

جین مشکی به همراه یک پیرهن قهوه ای...لبخندی بهش زدم...ولی اون بی هیچ احساسی نگاهم

کرد...خیلی زود تونسته بود به خودش مسلط بشه...به طرفش رفتم و گفتم:

--چرا اومدی بالا؟

با نگاهی جدی سرتاپام رو بررسی کرد و دوباره به صورتم نگاه کرد و گفت:

--چیزی رو جا گذاشته بودم..

سرم رو به معنیه فهمیدن تکون دادم...راه افتاد به طرف پله ها...صبر کردم تا کاملاً دور بشه...خیلی باید حواسم رو جمع کنم...چون مطمئنم با واکنش خوبی از سمت پیرمرد سکنه کرده مواجه نمیشم...حواست باشه شینا...حواست باشه دختر...نباید از کوره در بری...بزار هر چرتی که میخواد بگه... وارد سالن غذا خوری شدم...کیان مثل همیشه بالا روی صندلی همیشگی نشسته بود...و سوفکا او قلو هم روی صندلی ای که این چند وقت به من تعلق داشت نشسته بود...مشغول حرف زدن با کیان بود...متوجه شدم که نمیتونم خوب حرف بزنه...کلمات رو خیلی شل به زبون میاوردم...پوزخندی روی لبام اومد...مثل اینکه سکنه زیاد روش تاثیر نداشته...فقط باعث شده کیان به جای هر هفته یکشنبه تصمیم بگیره هفته ای دوبار به داییش سر بزنه...بهش دقیق شدم..لباس کمی کج شده بود و دستاش لرزش زیادی پیدا کرده بود...هنوز متوجه من نشده بودن...رفتم سمت کیان و دست چپش نشستم...نیم نگاهی بهم انداخت...سوفکا او قلو هم متوجهم شد...کیان بدون حرفی مشغول غذا خوردن شد...ولی میتونستم نگاه خصمانه ی اون مردک پیر رو روی خودم احساس کنم...هر لحظه امکان فورانش بود...و لحظه ای بعد این اتفاق افتاد...قاشقش رو روی میز کوبید و رو به کیان با داد ضعیفی که بیشتر شبیهه زور بود گفت:

--این اینجا چیکار میکنه؟

کیان با آرامش قاشقش رو توی بشقابش گذاشت... با دستمال صورتش رو پاک کرد و با خونسردی گفت:

--شینا چند وقتی رو مهمون منه...

سوفکا او قلو با حرص بیشتری در حالیکه به من نگاه میکرد گفت:

--برو بیرون دختر بی آبرو..

با نفرت ادامه داد:

--خودت رو خیلی دست بالا گرفتی...فکر میکنی لیاقت هم غذا شدن با سوفکا او قلو ها و بزرگمهر ها رو داری؟

نگاهی کوتاه به میز رو به روم انداختم...باید جوابش رو میدادم تا بفهمه با کی طرفه...سرم رو به طرفش

چرخوندم و در حالیکه بهش دقیق شده بدم با لبخند کنترل شده ای گفتم:

--با حرفتون موافقم...سوفکا او قلو ها بی ارزش تر از اون چیزین که من بخوام باهاشون هم غذا بشم...

با صدایی آروم تر و بدون لبخند ادامه دادم:

--سر به میز بودن با تو باعث میشه فکر کنم نجس شدم..

چشماش از عصبانیت گشاد شد...طاقت نیارود و به سمت کیان منفجر شد و گفت:

--این چی میگه کیان؟بهش بگو گم شه از جلو چشمم...از اینجا بندازش بیرون تا...

نتونست حرفش رو ادامه بده...دستش رو روی قلبش گذاشت...سرخ شده بود...به سختی نفس

میکشید...قلبش رو نرم ماساژ داد...یکی از خدمه به سرعت پرید طرفش و قرصی رو بهش داد...یکم که آروم

تر شد با صدای خفه ای به کیان گفت:

--بفرستش بره..

پوزخندی زدم... صدای جدیه کیان رو شنیدم که گفت:

--شینا

برگشتم طرفش ... به من نگاه نمیکرد... با اخم گفت:

--برو توی اتاق...

متعجب سر جام موندم... حتی یه کلمه برای دفاع از من نگفته بود... حالا هم به همین راحتی... بهم چشم

دوخت و با جدیت گفت:

--برو توی اتاق...

اون با اخم نگاهم کرد و من با دلگیری.. توجهی نکرد... از جام بلند شدم با کمی مکث بدون هیچ حرفی از سالن بیرون اومدم... دوباره به اتاقم برگشتم... هیچ احساسی نداشتم... دکمه های پیرهن رو باز کردم و از تنم درش آوردم.. به طرف کمد رفتم و تاپ مشکی رنگی تنم کردم... روی تخت نشستم... موهام رو با کش مویی بستم... فکر نمیکردم کیان با خونسردی به من بگه برو توی اتاق... خودم رو روی تخت بالا کشیدم و به بالشت تکیه دادم... ساعتی گذشت.. بدون اینکه از جام تکونی بخورم همون طور نشسته بودم... شاید هم بیشتر از یک ساعت گذشته بود... با صدای در سرم رو کمی بلند کردم... ولی جوابی ندادم.. دوباره در کوبیده شد... خشک و رسمی گفتم:

--بیا تو..

در اتاق باز شد و یکی از خدمه با سینی غذا وارد اتاق شد و گفت:-- آقا گفتن غذاتون رو بیارم توی اتاق...

این کار برام گرون تموم شده بود... گرون تر از اون چیزی که فکرش رو میکردم... بخاطر اون پیرمرد لجن اینطور باید با من رفتار میشد.. حرفای داییش توی ذهنم تکرار شد.. وقتی گفت تو لیاقت نداری... با صدایی کنترل شده گفتم:

--ببر بیرون... نمیخورم...

بی توجه جلو اومد و گفت:

--ولی آقا گفتن باید بخورین.. نباید از دستور ایشون سرپیچی بشه...

از جام بلند شدم... با عصبانیت رفتم سمتش و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

--آقا غلط کرده... برده که نیاورده... ببر بده خودش بخوره...

خدمتکار وحشت زده قدمی عقب رفت... در اتاق باز شد.. کیان با اخم هایی درهم داخل اتاق اومد... شنیده

بود... ولی به درک... نگاه جدیش به سمت من بود... جلو اومد.. رو به روم ایستاد.. با خشم نگاهش

میکردم... ولی اون خونسرد بود..

--غذا رو بزار روی تخت...

کیان بود که بدون اینکه نگاهش رو از روی من برداره این رو به خدمتکار گفته بود... وقتی خدمتکار غذا رو

روی تخت گذاشت با دست بهش اشاره کرد بیرون بره.. و اون هم از خدا خواسته سریع خارج شد و در رو

هم بست... بی اهمیت به کیان خواستم برگردم که دستم رو با خشونت گرفت و کشید سمت خودش... به

سینش خوردم... نگهم داشت و با اخم گفت:

--همین الان جلوی چشم من تا ته اون بشقاب رو میخوری...
دستم رو کمی تکون دادم تا آزاد بشه..ولی محکم تر چسبید..با پوزخند سرم رو بهش نزدیک کردم و تو
چشماش زل زدم و گفتم:
--بیر تو اتاقت خودت با اشتها کوفت کن...من میل ندارم...
جلوی تقلاهای من رو گرفت...دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد...خیره شد تو چشمام و گفت:
--دلیل این عصبانیت غیر منطقیته چیه؟
رک و جدی گفتم:
--حالم از داییت به هم میخوره...وهمینطور از تو...
دستم رو آزاد کردم و به طرف پنجره رفتم و در همون حال گفتم:
--از اتاقم برو بیرون..
پنجره رو باز کردم و به بیرون نگاه کردم...حضورش رو پشت سرم احساس کردم...نفس عمیقی کشید و با
یه حرکت من رو برگردوند و هل داد و چسبوند به دیوار و از بین دندوناش غرید:
--داری بزرگتر از دهنه حرف میزنی...
با حرص مثل خودش گفتم:
--گمشو بیرون...
خندید...با تمسخر خندید...صورتش رو نزدیکم کرد...سرش رو برد توی گردنم...عمیق بو کشید...به آرومی
اومد بالا...کنار گوشم....گفت:
--برم بیرون؟
لاله ی گوشم رو بین لب هاش گرفت...دستم رو روی سینش گذاشتم تا پشش بزنم...ولی محکم بود...انقدر
محکم که حتی ذره ای تکون نخورد...زیر گردنم رو بوسید و با خودخواهی محکم تر بوسید وگفت:
--یادت باشه من هرجا بخوام میمونم دختر...
سرش رو روی قفسه ی سینم گذاشت و بوسید...دوباره به طرف گوشام رفت...لبام رو گاز گرفتم...سخت بود
ولی الان وقت جا زدن نبود..نباید اشتباه میکردم...سعی کردم جداش کنم..ولی با دست راستش دو تا
دستام رو گرفت...دست چپش رو کنار سرم گذاشت...کمی جدا شد و با لبخند گفت:
--انگار باید بهت یاد بدم که چطوری در برابرم سکوت کنی...بهت میخندم...باهات خوب رفتار میکنم...کاری
به کارت ندارم دلیل همیشه انقدر جسارت به خرج بدی...
سرش رو برد کنار گوشم و زمزمه کرد:
--یه تخت خالی...تو...من...با یه حرکت میتونم پرتت کنم روی تخت...میتونم اونجا بهت یاد بدم چطور
رفتار کنی...چطور سر به زیر بمونی...من تا یه زمانی خونسردم...
سکوت کرد...دست از تلاش برداشته بودم...آروم تر از قبل با کمی تهدید گفتم:
--تا زمانی که همه چیز مطابق میل من باشه..
گازی از لاله ی گوشم گرفت که باعث شد توی خودم جمع بشم..جدا شد..با ابروهایی بالا رفته و لبخند
نگاهم کرد و گفت:

--متوجه شدی عزیزم؟

پوزخندی زدم... اینبار من سرم رو نزدیک بردم... رو به روی لباس... چشم تو چشم... بدون هیچ تردیدی... با صداقت... غریدم:

--ازت متنفرم...

خیره نگاهم میکرد... واکنشی از این حرف نشون نداد... دستام رو ول کرد... کنارش زدم... رفتم سمت پنجره... چند لحظه ای توی سکوت سر جاش موند و بعد از اون برگشت و به طرف در اتاق رفت... در رو باز کرد... مکث کرد و خشک گفت:

--این بشقاب پر از اتاق بیرون نیاد... فردا قوانین خونه رو برات تایین میکنم... موظفی همش رو تک به تک رعایت کنی...

خواست از اتاق بیرون بره که برگشتم... سر جاش موند... متوجه کارم شده بود... به طرف سینی غذا رفتم... بشقاب رو برداشتم... نگاهش به من نبود ولی میدونستم همه ی حرکاتم رو حس میکنه... دوباره رفتم سمت پنجره و با خون سردی بشقاب رو پرت کردم بیرون... ثانیه ای بعد صدای ضعیفی از شکستن بشقاب اومد... دو تا ابرو هام رو بالا انداختم و رو به کیان که دیگه کاملا برگشته بود سمتم و با عصبانیت نگاه میکرد شمرده شمرده گفتم:

--این بشقاب پر از اتاق بیرون نیاد...

نفس عمیقی کشید... با چند قدم آرام خودش رو بهم رسوند... توی چشمام خیره شد... دستش اومد سمت شونم... با یه انگشت بند سمت راست تاپم رو پایین انداخت... همینکار رو با بند سمت چپ هم تکرار کرد... خون سرد کنار گوشم گفت:

--خوشم اومد...

سرش رو دور نکرد... دست راستش رو لبه ی تاپم گذاشت و کشید پایین... حالا فقط لباس زیرم بود... روی شکم دست کشید و کنار گوشم با نفس هایی داغ گفت:

--همه ی جسارت تو به چند تا حرکت بنده... میتونم همه اش رو ازت بگیرم... و دیگه هیچی برات نیمونه... هیچی...

برگشت و خواست بره که من هم مثل خودش خونسرد گفتم:

--و همینطور تموم مردونگیه تو...

نیشخندی زدم و ادامه دادم:

--همش به همین بنده...

توجهی نکرد و از اتاق خارج شد... تاپ رو کامل از تنم بیرون کشیدم... رفتم سمت پنجره... ماه کامل بود... لبخند پیروزی روی صورتم اومد... هدف نزدیک بود... حسش می کردم... امشب با اینکار کیان حسش کردم... کیان گرفتار شده... نمیخواد باور کنه... میخواد پس بزنه... میخواد با قدرتش احساسی رو که داره توی وجودش ریشه میکنه دور کنه... ولی باور میکنه... راهی جز این نداره... چون تمام مهره های عشق توی دست من... توی دست شینا سرخابی... همونطور که مهره های نفرت دست شینا جهانگیرن که الان زیر خروارها

خاکستر خوابیده... رفتارهای ضد و نقیض به ضرر خودش تموم میشه... و الان من راهه خودم رو پیدا کردم... کلید قلب کیان فاصله ی زیادی باهام نداشت... غرور و بی رحمی خم کننده ی زانوهای این مرد...

از حموم بیرون اومدم.. حوله رو دور موهام پیچیدم... سرم رو که بلند کردم خدیجه خانم رو توی اتاق دیدم.. اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم--: تو اینجا چیکار میکنی؟

--صبحتون بخیر خانم... هرچی در زدم جواب ندادین.. فکر کردم خوابین... اومدم بیدارتون کنم... حوله رو کندم و انداختم روی تخت و گفتم:

--وقتی جواب ندادم یعنی نباید وارد اتاق بشی..

--معذرت میخوام.. ولی طبق قوانین جدیدی که آقا مشخص کردن مجبور بودم بیدارتون کنم..

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

--مگه چه قوانینی گذاشته؟

--شما اجازه ندارید بیشتر از ساعت ۹ صبح توی اتاقتون بمونید.. از این به بعد پوشیدن لباس های باز هنگامی که آقا مهمون دارن کاملا ممنوع شده... اجازه ندارید توی حیاط برید... ساعت ۱۲ شب به بعد به هیچ وجه نمیتونید از اتاقتون خارج بشید...

--یادم نمیاد روی سر در اینجا زده باشن پادگان...

--این ها اوامر آقا بودن... من فقط اطلاع رسانی کردم..

--ممنون از اطلاع رسانیت.. حالا میتونی بری بیرون...

--ولی ساعت ۹:۳۰ شده... قوانین رو همین الان براتون گفتم... نمیتونید توی اتاق بمونید...

خندیدم و چند قدمی به سمتش رفتم و گفتم:

--خدیجه خانم... اشتباه گرفتی.. من میتونم هرکاری بخوام بکنم...

به بیرون اشاره کردم و گفتم:

--لطفا در اتاق رو پشت سرت ببند...

از جاش تکون نخورد.. نفس عمیقی کشید... بهم چشم دوخت و خشک گفت:

--شما نمیتونید از دستورات سرپیچی کنید.. طبق گفته ی آقا از امروز باید وظیفه ای رو توی خونه قبول

کنید... وگرنه من این اجازه رو دارم که خودم یه کاری رو براتون تایین کنم.

متعجب نگاهش کردم...

--و اگه قبول نکنم!؟

--در اتاق قفل میشه تا زمانی که آقای بزرگمهر خودشون بیان و تکلیفتون رو معلوم کنن...

پوزخندی زد.. سرم رو از روی تفهیم تکون دادم... تصمیم داشتم نرمش نشون بدم.. بعد از اینکه کمی فکر کردم گفتم:

--چه کارهایی رو میتونم قبول کنم؟

--هرکاری که خودتون مایل به انجامش باشید...

--آشپزی رو انتخاب میکنم...

-اینکار رو نمیتونید انجام بدید..لطفا مسولیت دیگه ای رو قبول...

اومدم وسط حرفش و گفتم:

-یه بار گفتین انتخاب با خودمه...من هم انتخابم رو کردم...حالا برو تا من لباسم رو عوض کنم و پیام...

-خانم شما هرکاری رو میتونید قبول کنید جز غذا پختن..اینکار رو همیشه دو تا از آشپزهای مخصوص آقا

انجام میدن..و هیچکس دیگه ای جز اون ها اجازه ی آشپزی نداره...

-با من بحث نکنید خدیجه خانم...شما اوامر آقاتون رو رسوندید..حالا برید به بقیه ی کار ها برسید تا منم

بتونم زودتر وظایفم رو انجام بدم...

موبایلش رو در آورد..و چند ثانیه بعد اون رو کنار گوشش گذاشت...فکر کنم میخواست به کیان زنگ بزنه تا

اجازه بگیره...وقتی جوابی نگرفت..عصبانی گوشی رو پایین آورد و گفت:

-مسولیت اینکار با شماست...هر اشتباهی رخ بده عواقبش هم با خودتونه...

بی توجه سشوار رو برداشتم و روشن کردم...حرصش گرفته بود...برگشت و از اتاق بیرون رفت...زیاد هم از

این قانون آخری بدم نیومده بود...ولی مسلما با بقیه کنار نمیومدم که فکر کنه تونسته به راحتی من رو زیر

سلطه اش بیاره...

بعد از خشک کردن موهام لباسم رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم..ساعت ۱۰ شده بود...چند ساعتی

وقت داشتم...لازم نبود میز غذا مثل همیشه رنگارنگ باشه...با کمی فکر تصمیم گرفتم مرغ شکم پر درست

کنم...همه رو از آشپزخونه بیرون کردم...کارکنای اینجا هم تا حدی ازم حساب میبردن..و این کار رو برام

راحت کرده بود...تشریفات ریز و ساده ی دیگه ای هم کنارش ترتیب دادم...وقت زیادی رو صرف غذا کرده

بودم...همه رو توی ظرف های مخصوص گذاشتم...و به سرعت برگشتم به اتاقم...ساعت نزدیک سه بود و

چیزی به اومدن کیان نمونده بود...لباس عوض کردنم کمی طول کشید...صدای در اتاق کیان رو

شنیدم..پس اومده...از اتاق خارج شدم و قبل از اینکه به طور احتمالی باهاش رو به رو بشم به آشپزخونه

برگشتم...وسایل رو برده بودن...روی صندلی ای توی آشپزخونه نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم...عقل و

هوش مرد به شکمشه...بد نبود برای تنوع از این راه هم وارد میشدم...دقایقی گذشته بود که یکی از خدمه

اومد توی آشپزخونه و با عجله گفت:

-خانم..آقا گفتن بیاید سر میز...

سرم رو بلند کردم و گفتم:

-برای چی؟

-نمیدونم..فقط گفتن بیاید..

بی حوصله از جام بلند شدم و به طرف سالن غذا خوری رفتم...با یه تیپ سروپا سفید روی صندلیه

همیشگیش لم داده بود...عجب دل خجسته ای داشت...رفتم کنارش ایستادم و خیلی رسمی گفتم:

-کاری داشتید آقای بزرگمهر؟

بدون اینکه خودش رو تکونی بده یا بهم نگاه کنه گفت:

-برو بشین

--چرا؟

--چون من میخوام..

--ولی غذا خوردن با یه آشپز مناسب شما نیست...بهنتره قبل از اینکه غذا سرد بشه و زحمات من رو هدر بدید میل کنید...

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

--لفظ قلم حرف میزنی!!مثل اینکه قوانین جدید خیلی روت تاثیر گذاشته...

نگاهم کرد و با چهره ای نیمه جدی گفت:

--حالا برو بشین سر جات..

لبخند موقرانه ای زد و گفت:

--ممنون..من راحتم...شما بفرمایید.

اخماش رو به نرمی توی هم کشید و گفت:

--شینا...گفتم برو بشین سر جات...انگار خوشت میاد عصبانیم کنی..

سرم رو کمی کج کردم و گفتم:

--چرا براتون مهمه منم سر میز بشینم؟!

کاملا معلوم بود از رسمی حرف زدن من داره حرص میخوره...به خودش مسلط شد..ابروهاش رو بالا

انداخت و گفت:

--نمیشینی؟

--خیر

نفس عمیقی کشید..کف دو تا دستش رو گذاشت روی میز و با یه حرکت بلند شد..وقتی به خودم اومدم که

دیدم کشون کشون منو برد و روی صندلی نشوند..با حرص نگاهش کردم...اون هم بهم چشم دوخته

بود...کم کم حالتش تغییر کرد و با خنده ای که سعی داشت به زور جمعش کنه گفت:

--یه بار دیگه ببینم از حرف من سرپیچی میکنی مجبور میشم بازم با زور باهات برخورد کنم...فهمیدی؟

زیر لب با عصبانیت گفتم:

--روانی

خنده اش عمیق تر شد و گفت:

--یخت باز شد...میبینم که دوباره زبون تیزت برگشت و خودت شدی...

با لبخندی خودخواه ادامه داد:

--یه چیزی رو توی این خونه یادت باشه خانم کوچولو...اینجا من ریسم...من دستور میدم..هرچی که من

میخوام میشه...بگم بشین میشینی...بگم بلند شو از جات بلند میشی...بگم حق نداری تو حیاط بری پات رو

اونجا نمیزیاری...بگم غذات رو تا ته بخورم بخوری و صدات هم درنمیاد..دیگه مثل دیشب ظرف شکستن

نداریم..اون یه آوانس بود واست...دلم نمیخواد زندگیت رو زهر کنم...چون مهمون بودی میخواستم باهات

مدارا کنم..ولی تو انگار زیاد سر به راه نیستی..پس مجبوری مثل بقیه حرف گوش کن بشی...

چشماش رو به حالت پرسشی حرکت داد و گفت:

--اوکی؟

فقط با خشم نگاهش کردم... خندید... خیلی خونسرد دستش رو برد پشت موهام و گیرم رو باز کرد و گفت:

--و قانون آخر... حق نداری موهات رو ببندی..

موهام آزاد شدن... گیره رو همون جا ول کرد.. افتاد روی زمین.. ولی عکس العملی نشون نداد.. با خون سردی

برگشت و دوباره روی صندلیه خودش نشست... باورم نمیشد... این همون کیان دیشب بود؟ داشت چیکار

میکرد... با ریز بینی نگاهش کردم... هدفش چی بود؟ چرا یک مرتبه انقدر تغییر کرده بود؟ حس میکردم تمام

معادلاتم ریخته به هم... شوخ شده بود... میخندید... این توی برنامه هام نبود... این جزو پیش بینی های من

نبود... یعنی این هکمون مردی بود که دیشب کم مونده بود روی من دست بلند کنه؟؟؟ این همونی بود که با

یه من عسل نمیشد خوردش؟ همونی بود که داد زد و تهدید کرد؟ نه... نه... غیر ممکن بود... اون حتما قصد

داشت من رو دست بندازه... صداس من رو به خودم آورد... با لبخندرموزی گفت:

--تا کی میخوای زل بزنی به من؟! اینطوری نمیتونم توی آرامش غدام رو بخورم..

شوکه شده بودم.. این غیر ممکن بود... این همه تحولات... حواست باشه شینا... توجه نکن بهش... کیان داره

دوباره مثل قبل میشه.. داره تلاش میکنه بشه همون کیانی که طناز میگفت... همونی که همیشه شاد

بود... همونی که آرام رو اسیر کرد... تو خودت باش شینا...

--این چیه؟

کاسه ای رو بالا آورد و نشونم داد... بدون اینکه حالتی به چهره ام بدم گفتم:

--ماست و خیار...

صدا دار خندید.. در حالیکه قاشقی ماست و خیار توی دهنش میذاشت گفت:

--چه جالب.. مزه ی خیلی خوبی داره...

چشمکی به سمتم زد و گفت:

--بهنتره بگم آشپزیه تو حرف نداره...

دیگه کاملا بریدم... این لعنتی رو یه چیزیش شده بود... قاشق رو با عصبانیت برداشتم و ذهنم رو پاک کردم و

مشغول غذا خوردن شدم... به درک.. بزار هرچور که میخواد رفتار کنه... اون تغییر میکنه... ولی من نه...

گوشیش زنگ خورد... درش آورد.. چشمام به غذا بود ولی تمام حواسم رو به مکالمه ی اون داده بودم:

--بگو

...

--آره... آره... ساعت چند؟

...

--همون جای همیشگی؟ سلما هم هست؟

ناخودآگاه گوشام تیز تر شدن... آگه کمی بیشتر به خودم فشار میاوردم شاید میتونستم حتی صحبت های

اون طرف گوشی رو هم بفهمم..

--عالیه... پایه ام آرسان... ببین وای به حالت آگه بفهمم زر اضافی زدی چند نفر دیگه رو هم دعوت

کردی...آرسان خدا شاهده بلایی سرت میارم دیگه جرات نکنی از صد کیلومتری رد بشی...تو برو همون کازینوی همیشگی..

...

--مزه نریز...یه سری کار دارم بعد میام...خدافظ...

اخمام توی هم رفتن..باورم نمیشد تمام نقشه هام به هم ریخته باشن..من خیلی روی کیان کار کرده بودم...خیلی زحمت کشیده بودم..همه اش با نقشه پیش رفته بودم..همه چی تحت کنترل بود..ولی کازینو!!سلما!!اینا از کجا پیدا شده بودن...نکنه دیشب زیادی تند رفتم و باعث شدم کیان تغییر کنه...کلافه موهام رو عقب دادم..باید دوباره شروع میکردم..از صفر...لعنت به تو کیان...داری بازیم میدی..میدونم...ولی من بازی نمیخورم...هرچی که بشی بازم به زانو درت میارم...ازت متنفرم عوضی..متنفر...از جام بلند شدم...باید خونسردی خودم رو حفظ میکردم...اما طاقت اون محیط برام سخت بود...بدون توجه به نگاه کنجکاو کیان از سالن بیرون اومدم...روز به روز به جای اینکه آتیش کینه کمرنگ تر بشه اثرش بیشتر میشد...دیگه داشت وجودم رو میسوزوند...با این همه فشار مجبور شده بودم راه حل دیگه ای رو پیش بگیرم...ولی چه راهی؟

پایان

رمانهای بیشتر در رمان دانلود

www.Roman-DL.IR

رمان دانلود

